دانلود
رمان



شاهزاده وحشی

نویسنده : مگان مارچ

جلد اول

من هرکاری بخوام رو انجام میدم و هرکسیو بخوام بدست میارم.
از قوانین هیچکس پیروی نمیکنم، حتی قوانین خودم.
میدونستم نباید لمسش کنم ، اما این جلومو نگرفت. برای دومین بار هم جلومو نگرفت. فقط باعث شد برای
سومین بار مشتاق تر شم.
سبک زندگیم با وحشی بودنم سازگاره ، ولی اون اینطور نیس.
اما تمپرنس رنسوم جدیدترین اعتیادمه و فعلا حاضر نیستم ولش کنم.
اون رو به راه خودم میکشونم، حتی اگه بدین معنا

باشه که اونو به تاریکی بکشونم.
فقط امیدوارم که اینکار باعث مرگ هردومون نشه.فصل اول
تمپرنس
"چرا اون ماسک به صورتش زده؟"
وقتیکه که در باز شد و مرد قدبلندی که صورتش رو با ماسک مشکی ـقرمزی پوشونده بود رو دیدم، بطور
غریزی یک قدم به عقب رفتم.
دیگه فصل جشن ماردی گراس 1نیس و این عمارتی که مشخصا مربوط به قبل از جنگ جهانیه چندین مایل
دورتر از خیابون بوربونه، جایی که عموماً صدای جشن و شادی مردم میاد ، مهم نیس چه فصلی از سال باشه.

لوئیزیانا، تو زیبایی اما بعضی شبها شدیداً ترسناک میشی.
مرد پشت در بهم اشاره کرد که برم داخل و من برای لحظه ای در آستانه در صبر کردم و قبل از اینکه پا به
داخل عمارت بذارم کیف روی دوشم رو فشردم.
اون، در چوبی عظیم رو با صدا بست و قفل درو زد.
"من زندانی شدم. خودمو توی چه دردسری انداختم"؟
احساس ترس باعث مورمور شدن پوستم شد.
این خونه ارواح یا سرداب نیس. اینو مرتبا به خودم یادآوری کردم که آروم شم اما فشارخونم بالا رفته و با ریتم
آهنگی که از یه جایی داخل اینجا میاد هماهنگ شده.

این خونه ویلایی رو فقط در فیلم ها دیده بودم.
انگار که از دل کتاب the banks of the bayou2درخت
های سر به فلک کشیده و خزه های آویزون بیرون زده بود. عمارت ها و چیزهای گرونقیمتشون بیشتر از
کروکودیل های مرداب لوئیزیانا منو عصبی و پریشون میکنه. همونطور که به سطح چوبی براق کف زمین که با
قالیچه هایی که قیمتشون به اندازه درآمد یکسال منه پوشیده شده بود نگاهی انداختم، استرسم بیشتر شد. نور
1ماردی گراس فستیوالی است که هرساله در شهر نیواورلنز انجام میشود.
2کتابی است که در آن دختری در خانه ای پردرخت

زندگی میکند.کم فانوس هایی که روشن بود
درتضاد با آهنگ تندی که پخش میشه هس. برای
صدمین بار، آرزو کردم کاش
قبل از اینکه اینجا بیام تحقیق بیشتری کرده بودم
اما سرم خیلی شلوغ بود.
حتی بزور وقت میکنم که سه بار در روز غذا بخورم.
بخودم یادآوری کردم؛ ارزششو داره. الان دیگه یه
شغل
آبرومند دارم. دیگه لازم نیس کفشهای سوراخ و
کهنه بپوشم.
حتی با اینکه میدونم آدرس رو درست اومدم،
ذهنم بدنبال راهی به سمت خارج این عمارت و
ماشینمه.... بجز
اینکه این راه حل شدنی نیس چون به محض اینکه
وارد شدم در عمارت بسته شد .آب دهنمو قورت

دادم و
شونه هامو راست کردم و توجهمو به کسی که درو به روم باز کرد معطوف کردم، کسیکه انگار منتظر اینه که
افکارمو جمع و جور کنم.
وقتی نگاه منتظرشو دیدم، اون حرفی نزد. نوشته ای که روی میزم، در هفت گناهکار گذاشته شده بود رو
نشونش دادم. اون رو ازم گرفت و به نوشته پرینت شده نگاهی انداخت اما بازم چیزی نگفت.
-قراره با کی ملاقات کنم؟
متنفرم از اینکه بجای تعیین تکلیف کردن دارم سوال میپرسم.
_ من اومدم اینجا که با یه نفر در مورد تجارت صحبت کنم. میتونی لطفا منو به دفتر ببری؟

اون مرد به من پلکانی رو نشون داد و کارتی رو به سمتم گرفت.
کف دستم موقعی که لبه کارت رو ازش گرفتم عرق کرده بود . من باید از اون کاغذ کرمی رنگ کلاس بالا
میفهمیدم که اینجا مثل بارها و کلابهای نرمالی نیس که میرفتم تا ویسکی هفت گناهکار رو بفروشم.
_ممنونم.
سرمو تکون دادم ودوباره هیچ صدایی ازش نشنیدم. این مکان خیلی عجیب غریبه. باید ازش خارج شم.
سعی کردم که تحت تاثیر مکان قرار نگیرم و به سمت فرش قرمز _طلایی که روی پله ها بود رفتم.
من فقط برای فروش ویسکی اینجام. هرچقدر

ویسکی که میتونم.
با هرقدمی که برمیدارم، کف زمین با صدای آهنگ میلرزه. از چند ردیف پله که بالا رفتم مرد ماسک زده دیگه
ای رو در بالای پله ها دیدم.
کارت دعوتمو بهش نشون دادم و به نوری که از لای درهای بسته ای که از پشت شونش معلوم بود خیره شدم.
اونجا. اونجا باید یه کلاب باشه. میبینی، هیچ فرقی با کلابهای دیگه نداره.بجز اینکه فرق داره و من نمیدونم زیادی توهمی شدم یا نه ولی قسم میخورم بوی سکس رو درهوا استشمام
میکنم. تصاویر تمام اتفاقاتی که ممکنه پشت این درها اتفاق بیفته مغزمو بکار انداخت . توجهمو به مردی که

وایساده بود معطوف کردم تا منو راهنمایی کنه.
اون سرشو تکون داد و به سمت راهرو
طلایی_سفیدی رفت که با اون درها فاصله داشت.
اون گوشه ای وایساد و
منتظرم شد که بدنبالش برم و من حرکت کردم و
کمی خم شدم تا کیفم رو روی دوشم تنظیم کنم.
بجای اینکه
اون منو به سمت کریدور راهنمایی کنه، اون به
سمت جای دیگه ای رفت که چندردیف پله دیگه
ای بود و به
بالا اشاره کرد.
جدا؟ فکر میکردم این قرار بوده یه ملاقات تجاری
باشه ، نه مجازاتی برای اینکه شش ماه به باشگاه
نرفتم.
کف پام بخاطر تصور بالا رفتن از اینهمه پله درد

گرفت و همونطور که دامنمو پایین کشیدم، دوباره کیفمو روی
دوشم تنظیم کردم و روی اولین پله رفتم، اما حداقل این بالا رفتن از پله ها مغزمو از عجیب بودن این مکان دور
میکنه.
میخوام یه تُن ویسکی بفروشم که ارزش اومدن به اینجا رو داشته باشه.
وقتی به بالای پله ها رسیدم، مرد دیگه ای با ماسک وایساده بود.
پس بقیه کدوم گورین؟این چه نوع کلابیه که کارمنداش ماسک بصورت و ساکتن و هیچ آدم مستی تلوتلوخوران
درحال رفتن به دستشویی نیس؟
وقت نشد که این سوالات رو از مرد ماسک زده

شماره سه بپرسم چون اون به سرعت کارتی که به سمتش گرفته
بودم رو خوند و منو به سمت راهرویی که فکر میکنم دفتر مدیر باید باشه راهنمایی کرد. حداقل شدیدا امیدوارم
که باشه.
یه در تجملی با یه دستگیره برنجی قدیمی در انتهای راهرو هست و اون درو باز کرد و بهم اشاره کرد که داخل
برم.
لبخندی حرفه ای روی صورتم نشوندم و نفس عمیقی کشیدم و آماده بودم هرکسی که میخواد ویسکی بخره رو
راضی کنم که بیشتر بخره.
با قدمهایی محکم ، داخل رفتم.

_سلام! من تمپرنسم....
حرفمو موقعی که فهمیدم صندلی پشت میز که نور کمی بهش تابیده میشد خالیه قطع کردم.
یه بررسی سریع در اتاق تاریک نشون داد که هیچ نشونه ای از حیات در اتاق نیس.یعنی چی؟؟
_باشه.
گلومو صاف کردم، چرخیدم که از این مکان خارج شم که نور چراغی حواسمو پرت کرد.
نور دفتر حواسمو پرت نکرد، بلکه نوری که از اتاق کناری میومد توجهمو جلب کرد. اتاقی که با آینه دوطرفه ای
میشد داخلشو دید.
من واقعا دارم اینو میبینم؟
و منظورم از این، یه تخت بزرگ چوبی با ملافه های مشکی حریر و.... وسایل جلوگیریه.

یه اتاق خواب.
خدای من.
قدمی به عقب برداشتم، بدنبال دستگیره بودم اما نگاهم میخکوب ماسک مشکی زنی که وارد اتاق شد و مرد
هیکلی بدون لباسی که کف دستشو روی کمرش گذاشته بود.
این کلاب مثل هر کلاب دیگه ای نیس که قفسه های ویسکی در اطرافش دیده بشه.
این یه سکس کلابه.
من باید بترسم. جیغ زنان به سمت مخالف و ماشینم بدوم. اما بجاش، به زمین میخکوب شدم.
من درحال تماشای یکی از کثیفترین فانتزی هامم.
فانتزی ای که چندین ماه پیش میخواستم به تحقق ببخشم،

چون مطمئنا آنقدر سرم شلوغه که وقت ایجاد رابطه رو ندارم اما جستجوم در نیواورلنز برای پیدا کردن یه
سکس کلاب نتیجه ای نداشت. انگار حتی گوگل هم از اینجا خبر نداشت.
یه سکس کلاب زیرزمینی.
موجی از هیجان، انگار که همین الان کلیدی مخفی برای ورود به دنیای دیگه ای رو پیدا کرده باشم.
همزمان با مرد که درو پشت سر خودش بست و به آرومی دور زن چرخید و دستشو روی شونش گذاشت و اونو
به زانو درآورد درونم جریان یافت. اون نگاهی داشت انگار که میخواست بخاطر بردن جنگی جایزشو دریافت کنه
و تتویی روی بازوهاش و سینش بود و شلوار چرم

تیره ای به پا داشت که اونو شدیدا سکسی کرده بود.
قسمت منطقی مغزم میگه که نباید نگاه کنم، که رابطه جنسی اونارو نگاه نکنم اما نگاه سریعی به دری که از اون
وارد شدم انداختم.هیچکس قرار نیس بیاد داخل و بهم بگه که اومدنم به اینجا اشتباهه.
زنی که لباس زیر قرمزی پوشیده بود ، نگاهشو به پایین دوخت اما من مثل اون نیستم.
نمیتونم نگاهمو از باسن اون مرد در شلوار چرم بردارم.
وقتی مرد جلوی اون زن وایساد، شونشو ول کرد و یه دستشو داخل موهای عسلی _بلوند زن برد ، دستشو زیر
چونه زن گذاشت و اونو مجبور کرد که بهش نگاه

کنه.
اونا کاملا بهم جذب شدن و هیچکدومشون به اون دیواری که من پشتش وایساده بودم نگاه نمینداختن. آیا اونا میدونن؟ حتما میدونن.
صدای مرد از جایی اومد و در اتاق پیچید.
_تو میخواستی حواسم بهت باشه دختر کوچولو. الان دیگه همه حواسم به توئه.
موقعی که اون زیپ شلوارش رو آورد پایین و آلت بزرگشو بیرون آورد ضربان قلبم بیشتر شد.
لب پایینیمو گاز گرفتم که صدای «آه خدای من» خودم بیرون نره. سوزش لبم باعث شد بفهمم این اتفاقات رویا نیستن.
این واقعیته.

وجدانم درحال جدال با منه، بهم میگه که از اینجا برم. از پله ها پایین برم .از در جلویی رد شم.
ماشینمو پیدا
کنم و هرچه سریعتر از اینجا دور شم.
اما اون و هرچی فکر تجاریه با دیدن اینکه اون مرد دستشو دور آلت بزرگش آورد و اونو به سمت بالا و پایین
حرکت داد از مغزم محو شد و لبم لرزید و ماهیچه های درونیم منقبض شدن.
چرا دیدن یه مرد که دستشو دور آلتش آورده آنقدر برام جذابه؟
با اون دستش که دور موهای زن بود، لبای زن رو به سمت سر آلتش هدایت کرد.
خدای مهربون. من نباید با اینجور چیزی تحریک بشم. اما کف دست عرق کردم و نبضم که به

بالاترین حد
خودش رسیده و خیسی بین پاهام ثابت میکنه که دروغ میگم.
این سکسی ترین چیزیه که تابحال دیدم.
_ تو اینو میخوای؟؟ برای همینه که مثل یه بچه لوس رفتار میکنی؟اون آهسته حرف میزنه ولی انگار صداش از طریق اسپیکرهایی در دفتر پخش میشه و شاید بخاطر حساس شدن
حسهای دیگمه که میتونم کلماتشو واضح بشنوم.
درهر صورت، صدای بمش باعث بالارفتن تپش قلبم میشه.
_بله آقا.
چونه زن بالا رفت انگار که داشت لباشو لیس میزد.
اون صورت زن رو یه اینچ به آلتش نزدیکتر کرد.
_بهم نشون بده چقدر.

بخاطر دستور خشنش نوک سینه هام زیر سوتینم برجسته شد.
حرارت، حرارت بی موقعی همونطور که دست زن به سمت پاهاش رفت در بدنم موج زد.
ـ تا وقتی بهت نگفتم حق نداری به خودت دست بزنی. قبل از اینکه دستت به کلیتورت برسه اون باسنتو قرمز
میکنم.
پاهامو بهم فشار دادم انگار که یجورایی اون داره منو تهدید میکنه. بمن دستور میده . منو تحت سلطه داره.
و آرزو میکردم کاش اینطور بود.
ـمیخوام دستتو روی پام بذاری. میخوام آلتمو بخوری. بهت یادآوری میکنم کی صاحب اون لباست.

صدای آه آرومی در اتاق پیچید و من نود و نه درصد مطمئنم صدای اون زنه. البته نه، نود درصد مطمئنم.

بخودم میپیچم ، سینم همزمان که اون زن دستشو روی رون مرد گذاشت و اون مرد آلتشو سانت به سانت داخل

دهن اون زن کرد بالا و پایین میرفت.

اُه خدای من.من نمیتونم تماشا کنم.نباید تماشا کنم. من یه آدم کثیف که عاشق تماشای این چیزاست نیستم.

واقعا نیستم.

اما من یه دروغگوی کثیفم چون هیچکدوم از این کلمات باعث نمیشن که نگاهمو از این صحنه جنسی دور کنم.

اون مرد به کمرش حرکت داد، با یه دست چونه زن

رو گرفته بود و زاویه ای ایجاد کرده بود و هردفعه آلتشو
بیشتر به داخل دهان زن فرو میکرد.
صدای غرشش در اتاق پیچید ، و من خیسی بین پام رو حس کردم.
_حسش میکنی؟ بیشتر میخوای؟ناله اون زن برای بیشتر خواستن دوباره تنفسم رو بهم ریخت.
ماهیچه واژنم در تصور اینکه آلت اون مرد بین لبام باشه منقبض شد.
من میتونستم اون زن باشم.
انگشتای اون زن که روی پای مرد بود میتونست انگشت من باشه ، تنها دو و نیم ثانیه طول میکشید تا خودمو
ارضا کنم.
انگشتام شدیدا میخواستن به سمت پایین حرکت

کنن.
حق نداری بهش فکر کنی تمپرنس. جرات نداری بهش فکر کنی.
اما بعدش مرد حرکاتش رو آهسته کرد و آلتشو از دهن اون زن درآورد.
درنور کم اون دستشو دور آلتش آورد و با حرکات سریعی عقب و جلو کرد. نیاز زن درحالیکه مرد حرکاتشو انجام
میداد در تک تک ماهیچه هاش معلوم بود.
_من توی اون دهن زیبات ارضا نمیشم. امشب نه. امشب، میخوام از اون باسن خوشگلت که داشتی باهاش
تحریکم میکردی استفاده کنم. تورو خم میکنم تا اینکه بتونم واژنتو و اون سوراخ پشتتو ببینم. وقتی به قرمز

کردنش قبل از اینکه آلتمو داخلت بکنم فکر میکنم تحریک میشم.
اه بخاطر خدا . این حتی منصفانه نیس.
آب دهنمو قورت دادم و به عقب برگشتم تا وقتی که به لبه میز برخورد کردم . پاشنه پام لغزید و دستمو دراز
کردم که خودمو ثابت بگیرم.
پاهامو روی هم انداختم و به عقب تکیه دادم تا جلوی خودمو بگیرم و کاری انجام ندم. من برای کاری تجاری
اینجام نه برای لذت. یادآوریم در مغزم با شنیدن صدای اون مرد که دوباره حرف زد محو شد.
_بهم بگو که ازم میخوای صاحب اون باسن بشم .
اونو مال خودم بکنم تا اینکه هیچوقت یادت نره مال کی

هستی.
دهن زن باز شد و زبونشو به گوشه های لبش کشید
_بله آقا.
اون دستشو به سمت زن دراز کرد .
_ بلندشو.
اون با گرفتن دستای مرد بلند شد و ازش اطاعت کرد . سپس مرد اونو چرخوند و گوشه تخت خمش کرد.همونطورکه پاهام رو بهم فشار میدادم قلبم تند تند میزد ، مرد شورت زن رو پاره کرد و باسن و واژن زن نمایان شد.
این شهوت انگیزه و من نمیتونم نگاهمو به جای دیگه ای بندازم.
وقتی که اون دستور دیگه ای داد ناخن هام رو از

روی دامنم در پام فرو کردم.
_پاهاتو باز کن .
لحن عیر قابل انعطاف صدای مرد در بدنم رعشه ای به راه انداخت و بخشی از وجودم میخواست که قبل زن
اطاعت کنم و پاهام چند اینچ از هم باز کنم و صحنه بی حیاتری ایجاد کنم.
حرارت بین پاهام انگار که حدود یه میلیون درجه بیشتر شد و ناگهان آرزو کردم کاش این هفته لباس هامو
شسته بودم چون اینطوری میتونستم لباس زیرمو بپوشم. بجاش خیسی پام زیاد شد و خطر اینکه از روی
پوستم بیاد پایین وجود داره .
حس شرم و کثیفی وجودمو پر کرد و بخودم

پیچیدم و پاهامو بیشتر بهم فشار دادم اما این موضوع باعث نشد
عکس العمل بدنم تغییر کنه. مخصوصا نه وقتی که اون مرد با کف دستش ضربه ای بین پاهای دختر زد . کمر
زن تکون خورد و ناله ای از بین لب هاش خارج شد.
اه خدای خوبم اون به واژنش اسپنک زد .
با یک دست دهنمو پوشوندم تا جلوی نفس صدا دارم رو بگیرم و لبامو دندون گرفتم.
اون یه انگشتشو داخل واژنش کرد و به عقب و جلو حرکت میداد.
ـ این مال منه. اگه به کس دیگه ای نشونش بدی دستاتو میبندم و چند بار تا اوج لذت میکشونمت.
قبل از

اینکه بخوای ارضاشی صدای نالتو در میارم اینو بهت قول میدم.
اون انگشتشو از داخل زن در آورد و ضربه دیگه ای به باسنش زد و جای دستش روی پوست باسن زن قرمز شد
و بعد باسن زن رو گرفت و فشار داد و صدایی که از دهن زن میومد تبدیل به ناله ای شد.
_خواهش میکنم.
_میدونی که عاشق اینم که التماست رو بشنوم.
اون زن رو رها کرد .
_اما یاد میگیری چطور رفتار کنی یا اینکه هیچی گیرت نمیاد
_خواهش میکنم قربان.موقعی که اون مرد همون باسن زن رو که اسپنک کرده بود رو گرفت ناله زن به گوشم رسید. میز دفتر زیر

باسنم بود اما میدونم حسش شبیه اتفاقی که داره روبروم میوفته نیس.
میخوام بدونم چه حسی داره.
این حقیقت مثل یه طوفان در مغزم عمل کرد.
متوقف نشدنی. بدون شرم و کاملا غیر قابل باور.
اصلا این امکان که خود به خود ارگاسمم شکل بگیره وجود داره؟ من باید از اینجا خارج شم اما انگشتام بخاطر
تنها فکری که منو اینجا نگه میداره در لبه چوبی میز فرو رفت.
_بهم التماس کن.
با نوک سینه هام که سفت تر از الماس شده بودن منتظر التماسش شدم . خواهش میکنم .میخوام ببینم ...
اون اینکارو کرد.

خدای من .من قراره به جهنم برم.
اون مرد آلتشو با یه دست گرفت و با دست دیگش باسن زن رو ، و سر آلتش رو به واژن زن نزدیک کرد.
_اول واژن. باسنت هنوز برای من آماده نیس.
نفس نفس زدنم جوری شده بود انگار که داشتم میدویدم.
من باید کاری کنم . من باید...
هر فکر منطقی که در مغزم بود با این حرکت مرد که آلتشو داخل واژن زن فرو کرد و صدای فریاد زن گوشم رو
پر کرد از ذهنم پرید. اون مرد حرکاتشو سریع کرد و من از اون زن متنفرم. متنفرم از اینکه این حجم از عالی
بودن رو دریافت میکنه و از سر لذت ناله میکنه .

تنها چیزی که من دارم هیچیه.
من اینو میخوام. بهش نیاز دارم. خیلی وقتی که .... اینجورحسی نداشتم .در واقع هیچوقت همچین حسی
نداشتم.
این حس لذت رو فقط درموردش شنیده بودم .
آرزو کرده بودم . خوابشو دیده بودم.
ناله ها و فریاد های زن زیاد شد و اون مرد ازش تعریف میکرد. چشماشمو بستم و گذاشتم کلماتش در من
رسوخ کنه و تظاهر کنم که این حرفها رو به من میزنه.
انگشتهام به لبه دامنم رسیده بود و اونو سانت به سانت داشتم بالا میکشیدم .بیشتر میخوام. فقط یخورده..._منشی شیطون من باید بدونه که نباید

در طول ساعتهای کاری به خودش دست بزنه.
شوک باعث شد که سر جام تکون نخورم .انگشتهام روی دامنم قفل شده بودند و همزمان صندلی صدا داد و اون
صدا تبدیل به مردی قد بلند با شانه هایی پهن شد که قدم به داخل نور کم اتاق گذاشت. ماسک مشکی چرمی،
نیمه بالایی صورتش رو پوشونده بود اما چشمان آبی نافذ پر حرارتش مشخص بود.
اون چشم ها تمام بدنمو بررسی کردند.
_حرفی برای گفتن داری خانم اسمیت؟
لب های قلوه ایش بینظیر بودند بغیر از این حقیقت که اون لب ها همین الان منو به اسم اشتباهی صدا زدند.
_اه..

سعی کردم که با کلماتی این اشتباه رو بهش بفهمونم .
_ببخشید. فکر میکنم شما...
اون چشماشو باریک کرد اما حرارت نگاهش هنوز سرجاش بود.
_هیچکسی با من در دفترم بحث نمیکنه خانم اسمیت.
_اما من برای...
دوباره سعی کردم که اشتباهشو توضیح بدم اما اون با تکان سرش حرفمو قطع کرد.
_هر چی که من بخوام.
هر کلمه رو با تاکید گفت.
_ چیزی که میخوام تویی.
دندونم موقعیکه اون ژاکتشو از یک دست و از دست دیگش در آورد در لبم فرو رفت.

حرکاتش با لباسش که پیرهن سفید در زیر کت و شلوارش پوشیده بود، مچ کلفت و شونه پهنش بینظیرش
کرده بود. لعنتی اون توی کت و شلوار خیلی سکسیه.
_اگه تا ده ثانیه دیگه در این دفتر بمونی منو اینو به معنی بله" قربان من آماده ام " درنظر میگیرم.
به در نگاهی انداختم و بعدش به اون که شمارش رو شروع کرد.
_ده ...فصل دوم
تمپرنس
سرجام خشک شدم. قسمت منطقی مغزم در حال فریاده که به سمت در بدوم، بازش کنم و تا جایی که میتونم
دورشم.

اما قسمت دیگه وجودم، قسمتی که مدت زیادی به دنبال اینطور مکانی بود ،بهم میگه من امشب میتونم هر
آدمی که اون بخواد بشم؛ از جمله خانم اسمیت.
شخصی که نمیخوام باشم اون ورژن خسته کننده همیشگی تمپرنس رنسومه که چندین ساله در حال ساختنشم.
_نه
اون به شمارش ادامه داد در حالیکه همزمان دکمه های سردست و پیرهن سفیدشو در میاورد. آرنج عضلاتی پر
از تتوش نمایان شد.
خدای عزیز تتو زیر کت ؟ چرا هیچ عدالتی وجود نداره؟
_هشت.

وقتیکه اون حرکاتشو حساب شده انجام میداد و پوست برنزه و تتو های بیشتری مشخص میشدند ماهیچه واژنم
منقبض شد.
این مرد زیبا داره آماده میشه که منشی شیطونش رو ادب کنه. در یک صحنه . در یک کلاب سکس.
من باید اشتباه اون رو تصحیح کنم واقعا باید...اما ضربان تند نبضم باهام مخالفه که حداقل باید ببینم زیر اون
لباس های تجملی چی پنهانه.
_هفت.اون دستشو به سمت کراواتش دراز ،گرشو شل و بعد بازش کرد.
_شیش . وقتت داره تموم میشه خانم اسمیت.
تاکید زیادش روی نام فامیلی مثل یه چالش یا آزمایش به نظر میومد. یا شایدم جرات؟

آیا اون میدونه من اون زن نیستم؟ من ماسکی روی صورتم نداشتم پس اون میتونه صورتم رو ببینه. حتما
معلومه...
مگه اینکه اون تا بحال خانم اسمیت رو ندیده باشه و این یه قرار از قبل آماده شده ی جنسی بین دوتا غریبه
است.
در اینصورت...
_پنج.
دهنم دیگه خشک نیس. نه در حال حاضر بخاطر اینکه اون به آرومی دکمه های بالایی پیرهنش رو باز میکنه و
سینه حجاریش و یه تیکه از اون هنر زیبا رو به نمایش میذاره دهنم خیس شد. این یه تناقض

عالیه.
با هر دکمه، اون مرد که با شمایل تاجر بود تبدیل به مردی شد که میخواستم صاحبم بشه.
این مرد که از چشماش حرارت بیرون میزنه، میتونه اینکارو به بهترین نحو انجام بده.
_چهار.
من به این نیاز دارم .اون دستاش که به آرومی دکمه ها رو باز میکنه به راحتی میتونه کاری کنه که من بخاطر
ارضا شدنم فریاد بزنم.
_سه.
بعدش اون دو طرف پیرهن سفید مثل برفش رو باز کرد و عضلات وی شکل پایین شکمش و دنده هاش
مشخص شدند. این یه شکل از بدنیه که تا بحال

نمیدونستم وجود داره.
اصلا عادلانه نیس.
نگاهم به عضلات وی اون قفل شد که در تتویی از اون قسمت رسم شده بود و ادامش تا زیر شلوارش ناپدید
شده بود. لب پایینمو گاز گرفتم .من از این در بیرون نمیرم.
ـ دو .
آیا این یه طرز فکر سطحیه که بر اساس دید زدن من از بدن اون شکل گرفته؟نه این یه چیزی اساسیه .من اونو میخوام. اهمیت نمیدم که اسمشو نمیدونم یا اون اسممو نمیدونه و ما قرار نیس بعد از امشب دیگه همدیگه رو ملاقات کنیم.
من بهش نیاز دارم.
ـیک .

گوشه لبش بالا رفت و نوک سینه و کلیتورم ضربانی میزد.

_خدا به دادت برسه ، چون الان تو مال منی.

مثل یه پلنگ حرکت کرد، سریع و چابک، یه دستشو دور دو تا مچم آورد و اونا رو جلوی خودم گرفت. اون منو

به سمت میز چرخوند. منو به سمت جلو برد تا اینکه روی میز خمم کرد و نوک سینم به چوب اون فشار داده

شد.

_میدونی قانون شماره سه چیه خانم اسمیت؟

زمزمه کردم.

_نه

خواهش میکنم بهم بگو که این ربطی به اینکه بتونم اونو مال خودم کنم مربوط باشه.

_تو ماسکت رو نزدی. چند بار باید باسن مثل هلوت رو اسپنک کنم تا اینکه این قانون در ذهنت بمونه؟

دهنم باز موند ولی جوابی ندادم.

_برای هر ثانیه ای که جوابمو ندی؛ به مجازاتت اضافه میکنم

مغزم سریع کارکرد. چند بار؟دروغ بگم؟ حقیقتو بگم؟

_سه.

_سه. بعلاوه تاملت . بعلاوه این حقیقت که باسنت بیشتر میخواد من میگم ده.

_اما...

_بگو . باهام بحث کن . ممکنه بیشترش هم کنم.

تهدیدش مثل یه قول بود که با اون صدای مرموز همراه شده بود.ناله ای از اتاق کناری توجهمون رو

به خودش جلب کرد و من سرمو به اون سمت چرخوندم که ببینم چه اتفاقی
افتاده. نمیتونم جلوی خودمو بگیرم.
_اون داره زنو از پشت میکنه و اون زن ازش خوشش میاد.
ناگهان شیشه پنجره مات شد و دیگه معلوم نبود در اتاق کناری چه اتفاقی داره میفته.
_چی...
از ورای شونم به پشت سرم نگاه کردم و به دنبال توضیح بودم.
مرد غریبه ریموت کوچیکی رو بالا گرفت که مشخصه با اون شیشه رو مات کرده.
_فکر میکنم به اندازه کافی دیدی. حالا نوبت توئه.
_اما...
هر چی که میخواستم بگم با ضربه ای که به گردی

باسنم زده شد قطع شد. حرارت در جای دستش پخش شد
و اون به سمت اون یکی باسنم رفت.
لعنتی با یه سوزش لذت بخش میسوزه و میخاره .
اون اصلا منتظر من نیس که بشمارم پس بنظر میرسه اینجور
پروتکلی در این مرد وجود نداره. البته من در مورد اینجور پروتکل ها تا بحال چیزی نخوندم.
منتظر ضربه بعدی شدم اما بجاش اون باسنمو در دست گرفت و اونا رو مالید و با این کار این حس رو تشدید
کرد.
_لعنتی انگار که باسنت مخصوص اینکاره.
تمام تلاشمو کردم که پشتمو تکون ندم و کمرمو رو به سمت بالا نیارم و بدنبال ضربه بیشتر نباشم.

نباید اینقدر این حرکت رو دوست داشته باشم
.نباید بیشتر بخوام. باید فرار کنم.
اما بایدها و نبایدها میتونن برن به جهنم. الان
زمان زندگی کردنه. کاری که خیلی وقته نکردم.
_تموم شد؟
صدایی که از ته گلوم خارج شد رو تشخیص ندادم
. بنظر میاد که جسورتر شدم.
بجای اینکه اون ولم کنه چند لحظه دیگه به
تماسش با باسنم ادامه داد.
_منشی گمراه .اگه حتی میدونستی من قادر به
انجام چه کاراییم...اون چهار ضربه دیگه به جاهایی
که قبلا نزده بود زد و اون حرارت لذت بخش رو در
سراسر باسنم پخش کرد.
روی میز پیچ و تاب خوردم و این درد برام دوست
داشتنی بود.

بازم ، با زدن ضرباتی به باسنم داشت مجازاتم رو به انجام میرسوند. چهار، سه ،دو ،یک.
بطور شوکه کننده ای، آماده اینکه ضربات تموم بشن نیستم و ماهیچه واژنم بیشتر از موقعی که داشتم اون زوج
رو تماشا میکردم منقبض شد.
اُه خدای من .چی میشه اگه کسی در حال تماشای ما باشه؟
سعی کردم که از روی میز بلند شم ؛ اما اون منو سرجام نگه داشت.
_اگه نمیتونی تحملش کنی...
_کی داره نگاهمون میکنه؟
دستش روی کمرم سفت تر شد.
_هیچکس نگاهمون نمیکنه.
هیچ دلیلی نداره که حرفشو باور کنم اما بازم باور

کردم.
اون به سمت جلو اومد ،سینش به کمرم چسبید و حرارت در کل لباسم پخش شد.
_ولی فکر میکنم اگه اونا تماشا میکردن تو خوشت میومد.
صدای بمش، بم تر شد و کل بدنم واکنش نشون داد.
_نه.
گرمای نفسش در گوشم رسوخ کرد.
_در این مورد مطمئنی؟
دست آزادش به آرامی روی پوستم حرکت کرد و به واژنم نزدیک شد.
_دوست نداشتی یه غریبه منو ببینه که تو رو لمس میکنم؟ بدونی که اونا آرزوشونه جای من بودن؟
آرزو

میکردن که این برتری رو داشتن اما این شانس رو نداشتن چون تنها کسی که امشب تو رو لمس میکنه منم؟

_تو یه غریبه ای.

اون انگشتشو به لبه واژنم کشید._فکر نمیکنم بدنت به اینکه من کیم اهمیت بده. پس چرا موندی؟میتونستی فرار کنی. همون لحظه ای که فهمیدی تو در مکان و زمان اشتباهی هستی و اشتباهی اومدی، میتونستی فرار کنی. اما بجاش تو موندی چون

خودت اینو میخواستی. سعی نکن انکارش کنی.

معدم پیچ خورد و یه بار دیگه سعی کردم بلند شم اما اون نذاشت.

_من... من...

حرفمو قطع کردم چون هیچ بهانه ای برای اینکارم

نداشتم.
دستش بیحرکت شد.
_تو نمیتونی انکارش کنی. یه جایی توی این لباست یه چیز بد شرور پنهانه که میخواد آزاد بشه. اون اصلا نمیدونه چقدر حق باهاشه. از چندین سال پیش، این وحشی درونم رو با زنجیر بستم که آزاد نشه و
الان میخواد آزاد باشه.
_من باید برم.
نفسش در گوشم پیچید و حرارت رو به ستون فقراتم میفرستاد.
_شاید باید اینکارو بکنی اما نمیکنی.
یک انگشتشو درونم فرو کرد و آه من کل اتاق ساکت رو فرا گرفت.
_درسته پرنسس. تو امشب مال منی و من ازت

خوب مراقبت میکنم.
هر فکردیگه ای بابت رفتنم به محض اینکه اون با انگشت منو میکرد از بین رفت و من به التماس افتادم.
_خواهش میکنم. بیشتر. بیشتر میخوام.
اون غرشی کرد و دومین انگشتشو فرو کرد . دوتا انگشتش بزور باهم در واژنم جا شدن و من خودمو به عقب
فشار دادم تا حسش کنم.
مدت زمان زیادیه که هیچکس غیر از خودم منو لمس کرده.
آه میکشیدم و خودمو تکون میدادم و کاملا قضیه فروش رو فراموش کردم. امشب نه . امشب
موضوع رو در مورد
بدست آوردن چیزاییه که سالهاست از خوم دورش

کردم.
_آلتتو میخوام. الان . خواهش میکنم...
اون انگشتشو بیرون آورد و ضربه ای بین پام زد.اون داره منو اسپنک میکنه.
وول خوردم، سعی کردم تکون بخورم اما اون دستشو توی موهام برد و منو سرجام میخکوب کرد. شاید اینطوری
بهتره.
چون غریزم میگه که بچرخم و روی زانوم بشینم و به آلتش که امیدوارم بزرگ باشه دسترسی پیدا کنم.
_تو آلتمو میخوای؟فکرمیکنی میتونی از پسش بربیای؟
_آره.
جواب رو فریاد زدم و اون منو ول کرد. چند ثانیه

بعد صدایی شنیدم.
_ممکنه توی این واژن کوچولوی تنگت جا نشه.
مطمئنی همشو میخوای؟
خیسی بین پام تشدید شد.
_قول های بزرگ...
شروع کردم به حرف زدن ولی یه چیز بزرگ جلوی ابتدای واژنم قرار گرفت.
_پرنسس، من همه چیزم بزرگه.
اون رفتار مغرورانش اعصاب خورد کنه ولی موقعی که بداخل فشار آورد فهمیدم این حرفش از روی اعتماد
بنفس بود.
انگشتاشو به موهام نزدیک کرد.
_به اندازه کافی برات بزرگه؟
_اوه خدایا..

_به دعا کردنت ادامه بده چون قراره یه مقدار خشن بشه.
اگه یه آدم منطقی و عاقل بودم ، با شنیدن کلمه خشن شدیدا وحشت میکردم اما وحشت نکردم.
دستمو دراز و
گوشه میز رو گرفتم.
_میتونم تحمل کنم...
صدام پراز چالشه و بیشتر شبیه یه شورشی شدم تا زنی حرفه ای که هستم.فکرمیکنم جواب درستی دادم چون هیولا پشت سرمو آزاد کردم. اون غریبه قبل از اینکه منو بکنه کمی عقب
کشید و بعد حرکاتش شروع شد. اون بیرحمانه حرکاتش رو بیشتر کرد . اون مرد استعداد اینکارو داره. این
آخرین فکرمه مربوط به این قضیه، درحالیکه

همچنان انگشت هام سفت تر گوشه میزو
چسبیدند. میخوام سرمو
به چپ وراست تکون بدم اما اون با دستش سرمو
ثابت نگه داشته.
اون داره منو تصاحب میکنه. منو مال خودش
میکنه. هیچ چاره ای برام نمیذاره بجز اینکه لذتی
که بهم میده رو
قبول کنم.
و من عاشقشم.
ارگاسم دیگه ای درونم شکل میگیره ،و وقتی اون
پوزیشن رو تغییرمیده، بدنم به مرحله جدیدی از
هرج ومرج
فرو میره.
حرکت بعدازحرکت، دیگه نمیتونم مفهوم کلماتی که
ازدهنم خارج میشه رو بفهمم.

نمیتونم جلوی ارضاشدنم رو بگیرم. انگار که چندبار ارضا نمیشم ،این قضیه ادامه داره و در افکارم به اون التماس
کردم "متوقف نشو."
اون هم متوقف نشد. کم کم کنترل بدنم از دستم خارج شد.
خونی که در سرم جریان یافته و نبض توی سرم باعث کَری موقتم شد اما نه در این حد که فریاد ناشی ازهیجان
اون رو قبل ازاینکه حرکاتش آروم بشه و ازحرکت وایسه بشنوم.
_لعنتی.
اون موهامو ول کرد.
برای چندلحظه، منتظرم شدم تا قلبم تپشش آروم بگیره و بالاخره شد.

این لحظه ایه که چندان براش آماده نبودم.
نمیدونم چی باید بگم. چیکار کنم. چه فکری کنم.
من چه غلطی کردم؟
همون لحظه ای که اون دور شد و آلتشو از واژنم بیرون کشید، افکار درونم بیشتر شدن. قبل ازاینکه دامنم رو
پایین کشیدم و از میز فاصله گرفتم دو ثانیه طولانی رو منتظر شدم. باید از اینجا برم.
با نگاهی که به پشت سرم انداختم دیدم که اون چرخید و به سمت دری رفت که بهش توجه نکرده بودم.
افکار منطقیم همزمان شد با دیدن باسن گردش. یا عیسی مسیح، آخه این عادلانست؟
مهم نیست. من بایدبرم. این اتفاق هیچوقت نباید میفتاد.نگاهمو از باسنش گرفتم، کیفمو برداشتم و

با پای برهنه به سمت در رفتم. تا وقتیکه درو باز نکردم اون متوجه
فرارم نشد.
_چیکار...
صداش موقعیکه درو پشت سر خودم بستم و به سمت پله ها دویدم قطع شد.
عجله کن. عجله کن.
ازپله ها پایین رفتم و نزدیک بود با سر به زمین بخورم و به زور باگرفتن میله کنار پله ها خودمو از افتادن نجات
دادم. فردی که پایین پله ها بود به بالا و من که تو حالت وحشت زده بودم نگاه کرد اما نبضی که توی گوشم
میزد باعث شد نشنوم اون چی میگه.
خدارو شکر بدون اینکه زانوم یا جای دیگه ای از

بدنم بشکنه به در جلویی رسیدم.
_کلید. کلید ماشینمو میخوام. همین حالا. عجله کن. موضوع اورژانسیه.
اون مرد پوزخند زد و قبل از اینکه در رو باز کنه و توضیحی به میکروفونی که روی کراواتش نصب شده بده
سرشو تکون داد.
پاهامو توی کفشم کردم و از آخرین ردیف پله ها رد شدم و به راه ورودی رسیدم و تونستم از ورای شونم نگاهی
به پشت سرم بندازم.
آیا اون میخواد منو تعقیب کنه؟
منم اینجور چیزی ازش میخوام؟
بخودم مهلت فکرکردن به جواب این سوال رو ندادم و به درب ورودی رسیدم.

مرتب پشت سرمو چک میکردم و انتظار داشتم هرلحظه اون بیاد ولی نیومد. میدونم که درو توی صورتش بستم
و ولش کردم.
من چه غلطی کردم؟فصل سوم
تمپرنس
این سوال تمام راه منو درگیر کرده بود، وقتیکه جایی در محله فرانسوی ها رو برای پارک برونکوم پیداکردم
هنوز در سرم اکو میشد. گیجیم موقعیکه به سمت دروازه آهنی قدیمی که منو از راه ورودی به حیاط پردرخت
وصله میرسونه رفتم، روی راه رفتنم تاثیر گذاشت و تونستم آپارتمان کوچکم در طبقه دوم رو ببینم.
بدن بینظیر و تتوهاش همونطور که پاشنه کفشم

روی سنگفرش صدا میداد از ذهنم گذشت. قلبم هنوز به شکل
نامنظمی میتپه ومن به این فکر بودم که ممکنه این تپش قلب به خاطر بهترین سکس زندگیم دائمی بشه؟،
بهای کمی برای اینکاره، این فکرو از سرم گذروندم.
اما نمیتونم این حقیقت رو انکارکنم که هنوز اون رو بین پاهام حس میکنم.
چرا اینکارو کردم؟چرا از همون اول فرار نکردم؟
اینطور نیس که اون منو جادو کرده باشه و با آلتش منو
هیپنوتیزم کرده باشه.
البته این اتفاق تا چنددقیقه بعدش نیفتاد ...
موقعیکه به حیاط رسیدم داشتم باخودم میخندیدم.

_تمپرنس، تویی؟
نگاهم رو در تاریکی گردوندم و به لامپ های چینی و ریسه های زیبا و چراغ هایی که از درختان آویزون بود و
نور آبی که ازاستخر ساطع میشد و بعد به اژدهای قرمزی که پشت کیمونوی حریر مشکی و موهای سفید اون
زن بود نگاهی انداختم.
لعنتی. صاحبخونم.
_متاسفم که مزاحمت شدم هریت. من فقط....اون چرخید و به نسبت سنش خیلی زبر و زنده بود.
_اوه دختر. موهات حاصل یه سکسه. الان حداقل یکیمون سکس داشتیم.
از طنز این قضیه چشامو بستم.
_من.....

_منکه میگم یه مرد حسابی اینکارو کرده. دیگه وقتش بود دختر. داشتم به این فکرمیکردم که فقط سرت تو
کاره و هیچ سرگرمی نداری. تو فکر این بودم که یه نفر دیگه رو پیداکنم بیاد اینجا تا لااقل یخورده تفریحات
داشته باشه.
دوباره پلک زدم واون با کفش راحتی پشمیش به سمتم اومد.
_تو میخواستی به خاطر اینکه من زیاد کار میکنم منو از خونت بیرون کنی؟
میدونستم صاحبخونم خل وچل بود ولی نمیدونستم دراین حده.
_این دیگه آخرین راهکارم بود. اول میخواستم یه رقاص مرد لخت رو پیشت بفرستم. دختر تو نیاز به

تفریح
داری و هیچکاری بغیر از اینکه از اینجا به سرکارت بری و برگردی نداری. خیلی حوصله سربره.
منظورش رو بالاخره فهمیدم اما قسمتی از حرف هاش هنوز برام شوکه کننده بود.
_من خسته کنندم؟
_البته که هستی. قسم میخورم هر روز میری بیرون و مستقیم از اونجا برمیگردی خونه اما امشب نه.
امشب بنظر
میرسه با یه مرد درست و حسابی سکس داشتی.
اون یه صندلی روی میز بیرونی پاسیو گذاشت و بطری شرابی آورد.
_اینم از جام، الانم بشین و فرض کن بخشی از اجارت تعریف اون جزئیات لذت بخشه.
مات و مبهوت، فاصله نزدیک بینمون رو طی کردم

و روی صندلی نشستم.
_چیزی نیس. قسم میخورم.
_دختر. تو داری بزور راه میری. منم چندین بار همینطور بودم. منو شوکه نمیکنی.
جام شراب رو برداشتم و یکنفس سرکشیدم. خدای من. بهش نیاز داشتم.
_نباید اعتراف کنم که امشب چیکار کردم.چشمای هریت همونطور که غرغر میکرد برق زد.
_اینها بهترین داستان ها هستن. زودباش. اونا رو با خودم به گور میبرم(به هیچکس نمیگم.)
پلکامو بهم فشار دادم.
_فکرمیکنم تصادفا به یه سکس کلاب رفتم.
جام شراب هریت روی میز فلزی صدایی داد.
_میدونستم قراره داستانت خوب باشه. چجوری تصادفا رفتی به یه سکس کلاب؟

ماجرای اون نوشته که توی دفترم بود رو براش تعریف کردم و عجلم برای قرارم که فکر میکردم میخوام ویسکی
بفروشم و....با فرارم از اون اتاق ماجرام به پایان رسید.
هریت با هیجان دستاشو بهم زد.
_هنوز امیدی بهت هست تمپرنس. کی قراره برگردی؟
از واکنشش حیرت کردم. توقع نداشتم قضاوتم کنه ولی فکر نمیکردم تشویقم کنه برگردم.
_هرگز. نمیتونم. اینطور آدمی نیستم. من...
_علاقمند نیستی؟ ماجراجویی جنسیت خوب نبود؟
واست عادیه که با مردای عالی سکس داشته باشی؟
_من حتی اسمشو نمیدونم.

هریت نگرانیمو برطرف کرد.
_اگه برای هر مردی که اسمشو نمیدونستم یه سکه نیکل داشتم الان پولدارتر میبودم. لازم نیس اونقدر زندگی
رو جدی بگیری. دراین صورت زیاد زنده نمیمونی.
الان هم برو بالا، بقیه این بطری رو هم باخودت ببر و
آنقدرمست شو تا تمام این نتوانستن ها و نبایدها رو از یاد ببری. اگه خواستی این مرد رو پیدا کنم خبرم کن.
من رابط های زیادی دارم.
حتی نمیتونستم تصورکنم که رابط های هریت،یه نقاش پیر که چند دهه است درنیواورلنز زندگی میکنه چه
کسایی هستن اما سعی کردم حرفی نزنم.

اگه بهم میگفت که اون دوست صمیمی ملکه انگلستانه، منو سوپرایز نمیکنه.
بطری رو برداشتم و میخواستم جامشو پرکنم اما اون منو متوقف کرد._نگران نباش. یه بطری عالی دیگه هم دارم. برو و اونو بنوش. اگه بعداً میخوای بیای پایین، قدمت بر چشم. تا
طلوع خورشید تو استودیوم هستم.
بارقه ای حس حسادت بخاطر اینکه اون تو استودیوش وقت میگذرونه و چیزهایی خلق میکنه در من به وجود
اومد.
یه چیز دیگه که نباید بهش فکرکنم.
بهرحال آنقدراتاق ندارم که یکیشو به استودیو اختصاص بدم.
بطری رو برداشتم و لبخندی بهش زدم.

_شب بخیر هریت.
_شبت خوش تمپرنس.فصل چهارم
تمپرنس
نمیتونستم به جمعه شب فکر نکنم، و فقط هم به خاطر اینکه به هر قدمی که برمیدارم اون رو بین پاهام حس
میکنم نیس. هیچ تجربه دیگه ای در زندگیم اینطوری نبود.
و من اصلا نمیدونم اون کیه و چجوری میشه باهاش ارتباط برقرار کرد.
این چیز خوبیه. نه؟
وقتی صبح دوشنبه قدم به داخل کارخونه میذارم هنوز در فکرم. موقعی که کلید رو چرخوندم، گرما، رطوبت و
بوی مشروبات منو تحت تاثیر قرار داد. این

آشناست. هیچ هیجان و دیوانگی توش نیس.
من یه شغل برای خودم دارم. اسمی بهم زدم. در
این کارخونه بهم احترام میذارن و هیچکس لیاقت
منو زیر
سوال نمییره. من اون دختر اهل مرداب نیستم که
برخلاف سرنوشت بدی که داشت سعی کرد دووم
بیاره.
همونطور که پاشنه کشفم روی سطح زمین قدیمی
صدا میداد، بخودم یادآوری کردم که حتی به
ویسکی علاقه
شدیدی ندارم. این مسیر درستی برای زندگی منه.
مهم نیس که اینجا بیشتر از آپارتمانم وقت
میگذرونم. این
شغل یه امتیاز برای منه که ثابت میکنه من
لیاقتش رو دارم.

رفتن به یه جای پنهان و رهاکردن خوی وحشی درونم چیزی هست که فقط بهم ثابت میکنه من عقلمو از
دست دادم. باید اونو از ذهنم بیرون کنم.
دیگه کلاب رفتن ممنوع.
دیدن مردهای زیبای تتوکرده ممنوع.
دستگیره درو فشار دادم و موقعیکه دیدم چراغ روی میزم روشنه و چکمه چرمی ضخیمی روی تقویممم گذاشته
شده میخکوب شدم.
چه خبره؟دستم ناخودآگاه یه سمت اسلحه توی کیفم رفت._بهم شلیک کن و بعدش خودت باید بخیم بزنی.
صدای مشخص برادرم حرکاتم رو آروم کرد.
_تو اینجا چه غلطی میکنی؟ چکمه هاتو از روی

میزم بردار. تو نمیتونی اینجا باشی.
حتی نمیتونم تصورکنم راف چجوری وارد اینجا شده. شوهر رئیسم(مونت)این مکان رو از نظر امنیتی از فورت
ناکس 3هم امنتر کرده. یا شایدم برج لندن. هرچی نباشه،کایرا جواهرشه.
چکمه های راف همونجا که بودن موندن.
_یعنی نمیتونم بیام از خواهر کوچیکم بپرسم که اون عقلشو از دست داده؟چون این تنها دلیلیه که ممکنه به
خاطرش بیای پناهگاه.
_پناهگاه؟
این کلمه برام کلمه عجیبی میومد.
اون چکمش رو از روی میزم برداشت و تقویمم رو گلی کرد که به خاطر این کار احمقانش شدیدا

میخوام بهش
سیلی بزنم. خیلی تلاش کردم که هر جایی که میرم
گند بالا نیارم ولی راف اصلا مثل من نیس. اون
همیشه یه
بچه اهل مرداب باقی میمونه و به نظرش این
موضوع هیچ ایرادی نداره. حتی بهش افتخار هم
میکنه.
_تظاهر نکن نمیدونی دختر.
به ساعتم نگاهی انداختم.
_وقت تظاهر کردن ندارم. یه ساعت دیگه با رئیسم
ملاقات دارم و قبل از اون باید کارای مربوطه رو
انجام بدم.
_پس شاید باید این آخر هفته رو کار میکردی به
جای اینکه به یه سکس کلاب بری.
دهنم به خاطر شوکه شدن باز شد.

_تو تعقیبم میکردی؟
_وقت پرستاری از تورو ندارم تمپ، مهم نیس که چقدر به این موضوع نیازمندی.
_کی بهت گفت؟
راف بهم نگاه کرد.
3پایگاه ارتش آمریکا که در جنوب لوییل و شمال الیزابت تاون است که در کنتاکی قرار دارد._مهم نیس. چیزی که مهمه اینه که تو عقلت رو از دست دادی. اهمیت نمیدم چقدر این روزا فکر میکنی باکلاس شدی، یه جاهایی هس که تو بهش تعلق نداری، پناهگاه یکی از اون مکان هاست. بعضی حرومزاده ها
هستن که برای تفریح میان اونجا و من درمورد آدم هایی مثل خودمون صحبت نمیکنم. درمورد آدم های پولدار

و قدرتمندی حرف میزنم که میتونن مثل دستمال کاغذی ازت استفاده کنن و بعدش بندازنت توی آشغالا.
هشدارش کاملا جدی بود.
_نمیدونم در مورد چی داری حرف میزنی.
_نباید هم بفهمی. هرگز . از اون مکان و هر کسی که از اونجا میاد بیرون و میره داخل دور بمون.
دستامو به کمرم زدم.
_ و چجوری تو آنقدر در مورد اونجا میدونی؟
_مهم نیست. اما این حقیقت که من در مورد اونجا میدونم باید بهت نشون بده که هشدارم جدیه.
چشامو گرد کردم چون این سخنرانیو چندین بار شنیدم. برادرم در طبقه بندی آدم های بد توی دسته ی
"حرومزاده بد" قرارداره. اون هیچوقت از قانون

پیروی نمیکنه. اینم یه دلیل برای اینکه نمیخوام توی دفترم بیاد
، صرف نظر از این حقیقت که شوهر رئیسم هم از قانون پیروی نمیکنه.
ـ من در این مورد با تو حرفی ندارم پس اگه به این خاطر تو اومدی اینجا، میتونی از همون راهی که اومدی
برگردی.
راف از روی صندلی بلند شد و به سمت در اتاق حرکت کرد.
ـتمپ تو آدم خوبی هستی، خوبتر از این مکان و آدماش. اینجا یه زندگی خوب داری. یه زندگی که همه بهت
احترام میذارن و جون کندی تا به اینجا رسیدی .
میخوای همه چیزو از دست بدی؟ پس میتونی با

آدمای
پناهگاه بگردی.
به چشمای قهوه ای تیرش که مثل چشمای من بود
نگاه کردم.
ـ نیازی ندارم که بهم بگی چیکار کنم. خودم
میدونم چیکار کنم.
دندوناشو جوری بهم فشار داد انگار که میخواست
اونا رو همینجوری توی دستم فرو کنه. اینو
تشخیص دادم و
نادیدش گرفتم . بعد از چند ثانیه زل زدنش بهم،
آهی کشید.
ـ ببین ، تو تنها کسی هستی که برام مونده .ازم
توقع داری نگرانت نباشم، پس خیلی دیوونه ای.
ـمن خوبم.اون غرید:
ـتو خوب نیستی تمپ .تو خیلی وقته خوب

نیستی. اما الان وقت واسه خوب کردنت ندارم.
باید برم. یه کار دارم
.یه کار خیلی بزرگ.
راف هیچوقت در مورد کارش با من حرف نمیزنه
پس وقتی در موردش داره حرف میزنه اونم اینجا؛
به این معنی
نیس که فقط یه کار بزرگ داره، یعنی اینکه یه "کار
بزرگ داره"
احساس ترس در بدنم شکل گرفت چون میدونم
روند کاری راف جوری نیس که ضمانتی بر اینکه
اون زنده و
سالم برمیگرده داشته باشه.
ـچی؟کجا؟
اون سرشو به راست تکون داد.
ـبهتر میدونی که نباید ازم میپرسی.

_چقدر طول میکشه؟ کی برمیگردی؟
اون دستشو دراز کرد و نوک موهام رو گرفت.
_میدونی که تولدت رو از دست نمیدم. پس تا قبل اون برمیگردم.
فقط ذره ای خیالم رو راحت کرد.
_مطمئنی؟
دستشو دور شونم آورد.
_مطمئنم . اما باید یه چیزیو بهم قول بدی.
_چی؟
_به غریزت اعتماد کن . اگه به چیزی مشکوک شدی ، به مونت بگو. تامل نکن . اون میدونه باید چیکار کنه.
یه حسی بهم دست داد انگار که الان قبرمو کنده باشن . شاید به این خاطر که راف هرگز بهم نگفته بود از کسی

کمک بخوام. هرگز.
_راف...
_مشکلی پیش نمیاد. ما چیزیمون نمیشه درسته؟اون منو سفت بغل کرد.
_اگه میخوای با کسی رابطه داشته باشی برو با یه بانکدار یا وکیل یا یه چیزی قرار بزار . از اون مکان لعنتی دور
بمون .
اونو تو بغلم فشار دادم.
_بهم نگو چیکار کنم. فقط سالم برگرد.
_کارم همینه.
اون منو ول کرد و من دیدم که از دفترم بیرون رفت و با هر قدم ناراحتیم بیشتر میشه.
خدایا ؛ اونو سالم برگردون .اون تنها کسیه که برام مونده.فصل چهارم

تمپرنس
ـ تق تق.
پنجاه و هشت دقیقه بعد داشتم به در چوبی دفتر رئیسم میزدم و اخلاقم خوب شده بود.
کایرا رئیس مو قرمز جذابم ؛ وقتی منو دید لبخندی زد.
ـهی تمپرنس. تازه میخواستم صبحانه سفارش بدم . توهم همون سفارش همیشگیتو میخوای؟
من هیچوقت دست رد به غذا نمیزنم. شاید بخاطر اینکه وقتی بچه بودم شبهای زیادی رو با شکمم که از شدت
گرسنگی قاروقور میکرد میرفتم بخوابم یا شایدم بخاطر اینکه کلا گشنمه . در هر صورت جوابم همیشه مثبته.
ـ البته.

لبای کایرا که به قرمزی خون بود به لبخندی باز شد و برای یه ثانیه ، منو به یاد اون زن ماسک دار جمعه شب
انداخت. زنی که تماشاش کردم...
باید اینو از ذهنم بیرون کنم و تظاهر کنم هرگز اتفاق نیفتاده اما خاطرات واضحش این اتفاق رو برام غیرممکن
کرده.
خداروشکر کایرا متوجه مکثم نمیشه چون پشت تلفن در حال سفارش صبحانه هست. با دفترچم که در دستم
بود روی صندلی مهمان روبروی میزش نشستم.
دفترچه پر از فهرست یادآوری و جزئیات نهایی بود که باید اونا رو قبل از مهمانی خیریه بزرگی که هفت گناهکار

میزبانی اون رو پنجشنبه شب در خانه مری، محلی
برای حمایت از زنان برعهده داره، مرور میکردیم.
بعد از جشن ماردی گراس موفقی که برای تیم
فوتبال پادشاهان جادویی برگزار کردیم؛ این
موضوع دهن به
دهن شد که هفت گناهکار جای فوق العاده ای
برای مراسماتی که قراره باشکوه انجام بشه هست.
الان همدرخواست هامون چند برابر شده و شغلم
که تمام وقتمو گرفته بود الان کل زندگیم رو فرا
گرفته و هیچ زمانی
برای کار دیگه ای برام باقی نذاشته.
برای همین به ذهنم نرسید که در مورد اون خریدار
جمعه شب بپرسم .حتی با اینکه باید تحقیق کنم
چطور
همچین چیزی اتفاق افتاد، از شدت خجالت روم

نمیشه که به کاری که کردم اعتراف کنم
تموم شد رفت.
دیگه لازم نیست بهش فکر کنم.
بجز شبهای تنهایی در گوشه اتاقم.
این قسمت برنامه ریز شدن مراسمات جزئی از
شغلم نبود ولی نتونستم به کایرا جواب رد بدم.
اون یه رئیس عالیه و ترفیعم به س مَت مدیرعامل
خیلی بالاتر از توقعم از اون زمانیه که واسه دستیار
شدن در
این دفتر استخدام شدم .
وقتی کایرا گوشی رو قطع کرد دوباره بهم لبخند زد.
ـ پس اول قراره به چه موضوعی برسیم؟
ـخیرین ، اشیا مربوط به مزایده رو امروز میارن .
پس اگر تو مشکلی نداشته باشی اونا رو توی
دفترم میذارم تا

یه وقت خراب یا گم نشه.
و برای خودم اضافه کردم.
"مخصوصا چون برادرم دیگه قرار نیس به هر دلیلی بیاد اینجا."
همون حس ناراحتی عجیب دوباره به سراغم اومد.
_ فکر خوبیه . از هر کدوم موقع تحویل یه رسید بگیر. وقتی اتاق اصلی آماده شد اونا رو بالا میبریم.
_فهمیدم.
به موضوع بعدی لیستم رسیدم .
_اودیل برای سومین بار ازم خواسته که تعداد دقیق مهمانان رو بهش بدم.
کایرا سرشو تکون داد
_یه ایمیل آخر هفته از طرف رئیس جمهور برام اومد که در آخرین لحظه چند مهمون کله گنده برامون اومده و

جر خیرهایی هستند که نمیشه دست رد بهشون زد._باشه. پس باید چند نفر به لیستتون اضافه کنیم؟
_پونزده یا بیست تا.
همین الانم میتونم سر آشپز هفت گناهکار رو توصیف کنم که وقتی بهش این اطلاعات رو میدم با چاقوی
قصابی میفته دنبالم.
_پس میخوای درمورد این قضیه با اودیل صحبت کنی؟
کایرا خندید.
_اگه ازش میترسی...
_ موضوع اون نیست .فقط نزدیک بودنش به اشیا تیز منو میترسونه .
مکث کردم . به خودم یادآوری کردم که این شغلمه

پس میتونم از پسش بربیام.
_ اما اگه مشکلی نیس مطمئنم میتونه خودشو با این تغییرات سازگاری بده.
تنها عکس العملی که کایرا نشون داد بیصدا خندیدنش بود.
_ آهان. البته . اون خودشو سازگار میکنه. من به خانه مری میگم که مهمون های اضافی مشکلی نیستند اما اونا
در آینده صورتحسابی که بهشون میدیم رو زیادتر میبینن.
زیرلب زمزمه کردم:
_البته که همینطوره.
داشتم به یادداشتام اضافه میکردم.
کایرا گفت:
_ اُه و کاملا یادم رفت بهت بگم که اگه بخوای

میتونی همراه خودت یه نفرو بیاری . میدونی که میتونی حتی با
اینکه این یه مهمونی عصرونست.
صورتم از سرمای درونیم منجمد و شوکه شد که اون خندید.
ـ یا شایدم نه.
لبامو به لبخندی مصنوعی باز کردم و مغزم در تکاپو بود که بجای کلمه عمراً بتونم یه چیزی از خودم در بیارم.
ـ من ... اصلا ضروری نیس.ـ یه کاری میکنی فکرکنم من آنقدر کار رو سرت ریختم که تو وقتی واسه تفریح نداری.درمورد جف دون چه فکری میکنی؟ اون بعد از آخرین باری که درمورد تورهای کارخانه همدیگرو دیدیم ازم پرسید که تو با کسی

دوست نیستی.
_جف دوون؟ همون که تبلیغات تور برامون میکرد؟
جوری سوال کردم انگار که نمیشناسمش بیشتر
بخاطر اینکه زمان بخرم تا بر شوکم غلبه کنم.
اصلا توقع نداشتم که اون بمن علاقه ای نشون بده
چون هرچی نباشه اون دوست پسر دوران
دبیرستان کایرا
بود.
_قول میدم عجیب نیس. خیلی تحت تاثیر کارت و
اینکه پروژه تور کارخانه و کارای دیگرو انجام میدی
قرار
گرفته بود و میخواست بدونه میتونه تو رو برای
مشروب بیرون ببره اما مثل اینکه نیاز داشت قبلش
اینو از من
بپرسه بعدش به خودت بگه.

ـ نمیدونم باید چی بگم ... من واقعا با کسی قرار نمیذازم.
این حرفم واقعا درست بود مخصوصا چون اتفاقی که جمعه شب افتاد اصلا یه قرار نبود. اما اینو به رئیسم
نمیگم.
ـ بعدشم من هنوز با قصابی که گوشت مورد نیازمون رو برامون میاره قرار نذاشتم و به قول و قرارهایی که سر
موادی که در مراسم پادشاهان جادویی نیاز داشتیم عمل نکردم.
کایرا قهقهه ای زد .
ـاگه یه وقت باهاش بیرون رفتی بهت جایزه میدم.
ـ مدت زمان زیادیه که دارم براش بهونه تراشی

میکنم اما به چند دلیل هنوز ازم نومید نشده.
کایرا سرشو عقب برد .
_از فرمایشات حضرت عالی دانا ماگنولیا میسون: تا حالا تو آینه به خودت نگاه کردی دختر؟ چون شدیدا
جذابی.
تک خنده ای کردم .
_ فکر میکنم داری در مورد خودت حرف میزنی.
اون غرغر کرد._ تو باید بیرون بری . یه کاری انجام بدی. این عذاب وجدان منو در مورد تو که ساعات کاریت زیاده کم میکنه .
و میخواستم ازت بپرسم میشه یه مدت جامو بگیری چون شوهرم تصمیم گرفته که به یه تعطیلات بریم.
از روی صندلیم بلند شدم.

_کی؟
_ اون میخواد هفته دیگه بریم. من بهش گفتم باید ببینم در مورد مراسم چیکار میتونم بکنم و...
_مشکلی نیس. من میتونم از پس کارا بربیام.
میدونی که میتونم.
بخودم افتخارمیکنم که میدونم کایرا میتونه کارخونشو دست من بسپره و بدون اینکه نگران از دست دادنش
باشه چند روز ناپدید بشه.
_بهش میگم درموردش فکرمیکنم. نمیتونم سریع با هرچی که گفت موافقت کنم وگرنه رئیس بازی درمیاره.
همش تاکتیک های مخصوص شوهره.
تلفن کایرا زنگ خورد و اون برش داشت.
نمیتونستم صدایی که ازگوشی میومد رو بشنوم

ولی طولی نکشید تا حدس بزنم چه کسی پشت تلفنه.
_جراتشو نداری. و ما توافق کردیم تا زمانی که هفت گناهکار وجود داره ازفامیل کیلگور استفاده کنیم.
لاکلان مونت. شوهرش.
اون میدونه برادرم اینجا بوده؟مطمئنا میدونه من کیم و راف کیه و کارش چیه. بالاخره، مونت از همه چی خبر
داره. اینم یه دلیل دیگه که باید مواظب کارهام باشم و مطمئن شم که شغل راف منو هم درگیر نکنه.
_بله، هنوزم در مورد این تعطیلات فکر میکنم. نه، تو نمیتونی کاری کنی سریع تصمیممو بگیرم.
به سقف نگاه کردم و نمیخواستم اون این حس رو

داشته باشه که من دارم به مکالمش گوش میدم.
خداروشکر
کسی به در زد و از روی صندلی بلند شدم که جواب بدم.
صبحانه.
_صبحانه هم اینجاست که مطمئنم تو ازش خبر داری. بذار بعدش باهات تماس میگیرم. بله. منم دوستت دارم.
موقعی که باکیسه های حاوی صبحانه برگشتم کایرا تلفن رو قطع کرد.
_مردا.....
اون چشماشو گرد کرد اما میدونم که با این سلطه گری مونت احساس راحتی میکنه.در هر صورت، نمیتونم تصورکنم مردی رو پیداکنم که جوری که مونت به کایرا نگاه میکنه، نگام کنه. جوری که

اگه کایرا اخم کرد کسی که باعث اینکار شده رو بکشه. و صادقانه بگم،ازش بعید نیس.
_تو باید بری به تعطیلات. من ازپس کارها برمیام.
لبخندی بهم زد.
_میدونم که میتونی تمپرنس. هیچوقت بهت شک نداشتم.
_پس این موش وگربه بازیا چیه داری با مونت درمیاری؟
_چون اینجوری باید مردی مثل لاکلان مونت رو کنترل کنی. وگرنه،کنترل تمام کارامو ازم میگیره.
بعدش هم
جسارت من همیشه خوشحالش میکنه.
همونطور که حرف میزدیم و صبحانمونو میخوردیم و تهیه لیست رو تکمیل میکردیم حرفاش ذهنیتمو تکون

داد. منم جلوی خودمو میگرفتم که به غریبم فکرم نکنم.
اون هم دقیقا همین رفتارو داشت. رفتاری که معلوم بود در ذهنش جا افتاده و به هرچی میخواد میرسه و من
ازش خوشم میاد.
به سرعت، این فکرو از ذهنم بیرون روندم و ته وجودم دفنش کردم. من دیگه هیچوقت اونو نمیبینم پس
اهمیتی نداره.فصل ششم
تمپرنس
مهمونا قراره تا نیم ساعت دیگه برسن و دفترم جوری شده انگار که توش دزدی شده باشه. آثار خیریه و جعبه
هاشون همه جا هستند، با تشکر از خیریه که اونا

رو باز کرد و به طبقه بالا انتقال داد.
در واقع همش نه.
چشمامو گرد کردم و به اثری که روش با برچسب نوشته شده بود؛«شدیدا شکننده ،اگه بشکونیش میکشمت»
نگاهی انداختم.
گرگور استندیش ،هنرمندی که این اثر رو اهدا کرد،از روز اولی که تصمیم گرفت در مراسم خانه مری شرکت
کنه رو اعصابم بود.
همونطور که خیلی بابت اینکه اثر اهدایی اون باعث میشه خیریه پول بیشتری جمع کنه
خوشحالم، قسمتی از
وجودم دوست داره اون اثرشو از اینجا برداره و ببره طرحش مثل یه کاکتوسه که از تعدادی حباب.

زرد
چسبناک تشکیل شده که انگار به مدت طولانی زیر نور آفتاب بوده.
خودش اون رو خیزش نیواورلنز نامیده.
اگه کسی نظرمنو بخواد باید بگم انگار که نیواورلنز ذوب شده.
اما بازم خدا رو چه دیدی؟
هنری که من میپسندم الهام بخش مردم نیس و اونا رو دور هم جمع نمیکنه که گروهی در موردش حرف بزنن
و در مورد فلسفه وجودی خودشون شک کنن .البته نمیدونم معنی جمله آخرم چی بود.
هنر من واضحه جوری که به دقت نیازی نداره و وقتی میبینی تو وجودت حسش میکنی. شاید چون من جوری

بزرگ نشدم که فلسفه وجودی رو درک کنم.نگاهم به مجسمه ای روبروی این اثر در کنج اتاقم افتاد.
مجسمه ای که در خیریه نخواهد بود چون
هیچکس از
هنرمندی که ساختش نخواست که اون رو اهدا کنه. طرح گل زنبقی که به ارتفاع پنج فوت هس و با قطعات
فلزی جوش و مرمت داده شده.
هنر بدرد نخور .حداقل این چیزی بود که پدرم به هنرام میگفت.
هنوزم میتونم صداشو بشنوم که بهتره آهن قراضه ها رو بفروشیم و ازشون پول در بیاریم تا اینکه این وسایل
دست من بیفتن.
یه دلیل دیگه واسه اینکه ناراحت نباشم که اون

مرده...
از اون اثر و مجسمه دور شدم و دستمو به سمت لباسی که پشت در اتاقم آویزون بود دراز کردم.
خوب نیس که
مدیر عامل هفت گناهکار با بلوزی پر از لک و خاک و کثیفی های مربوط به جابه جایی که مطمئن شدم هر اثر
باید دقیقا کجا قرار بگیره در مهمونی حاضر بشه.
اما البته که اجازه ندارم تا وقتیکه هنرمند عزیز گرگور استندیش خودش نیومده خیزش نیواورلنز رو تکون بدم و
اون هم دیرکرده.
مشکل آقای استندیش رو برای دو دقیقه از ذهنم بیرون روندم و کفشام رو از پام در آوردم و لباس مشکی

کوتاهم رو در دست گرفتم.
لباسم روپوشیدم و دنبال زیپش میگشتم. تقریبا سه اینچ بالاتر از باسنم بود و داشتم باهاش ور میرفتم که یه نفر
در زد. دری که یادم نمیاد قبل از تعویض لباسم قفلش کرده باشم.
_لعنتی.
سخت تلاش میکردم دستمو به زیپ پشت کمرم برسونم .
_صبر کنین لطفا.
در باز شد و مردی سرشو داخل اتاق کرد.
_اوه ببخشید نمیخواستم شما رو بدون لباس دید بزنم.
اون رونی لایل بود،خیر دیگه ای که درمراسم خیریه حضورداشت،کسی که نقاشی که طرح یه آدم

لخت داشت
رو برام آورد.
نه اینکه باطرح های لخت مشکل داشته باشم ولی فقط با این آدم مشکل دارم.
_اگه فقط برای چندثانیه بیرون منتظر بمونین الان میرسم خدمتتون.نیشش بازشد و ابروهام بالارفت.
_یا اینکه میتونم در بستن زیپتون بهتون کمک کنم.
بالاخره این کاریه که جنتلمن ها انجام میدن.
_خودم حلش میکنم.
_مطمئنم حلش میکنی اما هرکسی به یه دست کمکی نیازداره.
اون داخل اتاقم اومد و درو پشت سرخودش بست.
دندونامو بهم فشاردادم و جلوی خودمو گرفتم که تغییری به حالت صورت خودم ندم.
بایدجلوی خودمو بگیرم که بهش نگم همین الان از

اون دربره بیرون. اگه بخواد حرکتی بزنه ، انگشتاشو خورد
میکنم.
_ازحرکت جنتلمنانه شما سپاسگذارم.
تقریبا کلمات رو در گلوم خفه کردم اما بعدازاینکه پشتم رو بهش کردم بنظر میاد اون هیچی نشنیده.
احتمالادرطی یکدهه هیچ زنی رو بدون لباس ندیده. بازم،اون توی پول وقدرت غلت میخوره
پس شایدم من
اشتباه میکنم.
همونطورکه نزدیک ترمیشد صدای قدمش رو روی کف سرامیکی دفتر میشنیدم و با هر قدم استرسم بیشتر
میشه.
_زن بسیار زیبایی هستی خانم رنسوم.

شدیدا سعی کردم واکنش نشون ندم.
نفسش روی گوشم شدیدا منو وسوسه میکنه که ازجام بلندشم اما همچنان پاهامو ثابت روی زمین نگه داشتم.
این لذت رو بهش نمیدم که اون بفهمه ازش میترسم. این قدرت زیادی بهش میده ومن اینو نمیخوام.
زیپ به آرومی بالاکشیده میشد اما اون جایی وایساد که بتونه به بند سوتینم دسترسی داشته باشه.
_میدونی من لیموزینی دارم که بعد از مراسم قراره بیاددنبالم وخوشحال میشم که توروهم.....
چرخیدم،زیپ رو از دسترسش خارج کردم و با دست خودم آخرشو بالا کشیدم.
_ازاینجا به بعد خودم حواسم هست. ممنونم.

میتونین برین طبقه بالا. بار به زودی مشروباتشو سرو میکنه.
در دفترم دوباره باز شد.
_تمپرنس ، به کمک احتیاج...کایرا وقتی فهمید تنها نیستم حرفشو قطع کرد.
_آقای لایل ، نمیدونستم کاری با خانوم رنسوم داری. میتونم کمکتون کنم؟
لایل قدمی به عقب برداشت و گلوشو صاف کرد.
_ نه اصلا .همین الان داشتم به خانوم رنسوم میگفتم که تا حالا چقدر کارشو عالی انجام داده و چقدر هیجان
زده ام که میبینم این پول ها برای مردم فقیر جمع میشه.
به آسونی دروغ گفت و باعث شد بیشتر ازش بترسم.

_مطمئنم عالی میشه.
کایرا اینو گفت و با خودم فکر کردم که آیا اون تونست احساس ناراحتیم رو بفهمه .
_ میتونین منو تا رستوران همراهی کنین تا شخصا بتونین مدل ققنوس رو از نزدیک ببینین ،همونی که
میخواستین از اول ببینین؟فکر میکنم خانوم رنسوم یه مقدار باید تنها باشه تا بتونه آماده شه.
لایل به سمت من برگشت و نگاهش رووی بدنم گذروند .
_البته. بزودی میبینمتون خانم رنسوم.فصل هفتم تمپرنس
با لبخند از بین جمعیتی که در حال چشیدن بهترین ویسکی هفت گناهکار هستن رد میشم ولی درونم آشوبی

برپاست.
رونی لایل از یک طرف میخواد منو به گوشه ای بکشونه ،گرگور استندیش هنوز سروکلش پیدا نشده و مراسم
خیریه ده دقیقه دیگه شروع میشه.
درحال ترک رستوران شلوغ به گوشه ای در کنار دستشویی رفتم ،جایی که صداهای بلند کمتره و تلفنم رو در
آوردم که دوباره بهش زنگ بزنم.
تماس مستقیما به پیغام گیر متصل شد.
اون لعنتی کجاست؟
چرخیدم و اتاق رو برای دیدن کایرا بررسی کردم .
باید وضعیت رو براش تشریح کنم تا با هم
تصمیمی بگیریم
.نگاهم به صورتی در جمعیت افتاد که باعث شد به

سرعت میخکوب شم و ضربات قلبم به شدت بالا بره.
من اون دهان رو میشناسم . اون آرواره. اون شونه های پهن . غیر ممکنه .ذهنم داره اشتباه میکنه.
امکان نداره اون مرد داخل کلاب اینجا باشه.
دوبار پلک زدم و بهش خیره شدم تا وقتیکه اون چرخید و اون چشمهای آبی یخی روی من قفل شد .
شوک و شناختن ازش میبارید .
نه این اتفاق نمیفته. موهای تنم موقعی که اون سرتا پای منو بررسی کرد سیخ شدن.
گوشه ای از لبش بالا رفت و توی صورتش حالتی مثل راضی بودن نمایان شد.
این یه پاپوشه؟اون میخواد بهم نزدیک بشه؟من قراره چی بهش بگم؟تلفنم لرزید و نگاه خیرم رو از

غریبه ای که بهش اجازه دادم همون پونزده دقیقه اول آشناییمون منو بکنه
برداشتم.
چقدر عالی تمپرنس!
به تلفنم نگاه کردم و نفسی از راحتی خیال به خاطر دیدن شماره گرگور کشیدم
_آقای استندیش؟
جوابش درهم بود و اصلا نمیشه تشخیص داد داره چی میگه.
_آقا؟
یه کلمه ای مثل دفتر رو حس کردم و شدیدا امید دارم که اون در دفترم باشه.
قدمی به سمت جلو برداشتم ،نگاهم به طور خودکار به سمت جایی که اون غریبه وایساده بود برگشت اما اون

رفته بود.
اون واقعا اینجا بود؟ یا بخاطر ارگاسم هایی که اون باعثش شد دچار توهم شدم؟
از بین جمعیت رد و به سمت پلکان رفتم ، سعی داشتم با آقای استندیش صحبت کنم. اما صداش قطع و وصل
میشد.
آنتن دهی تلفن در زیرزمین،جایی که دفترم اونجاست افتضاحه برای همین امیدوارم اونجا باشه.
موقعی که بین جمعیت بودم تلفن قطع شد.
لعنتی .
در بین راه از چندین نفر عذر خواهی کردم تا اینکه بتونم به پلکان برسم .درو باز کردم و میله کنار پلکان رو

گرفتم و به اولین پله رسیدم . در پشت سرم بسته شد .
_دوباره داری فرار میکنی؟
در مورد اون صدای بم هیچ شکی نداشتم.
زمزمه کردم:
_تو.
دهانش حالتی رو گرفت که بزور میشه اون رو لبخند نامید و من جذب اون چهره بدون ماسکش شدم.جز اون جذاب های کلاسیک نبود، بلکه صورت سخت و سردی داشت درست مثل طرح هایی که خودم
میساختم. خط فکش فاقد هیچگونه ظرافتی بود و برای من اینا مثل مشتی بود که به شکمم زده باشن
(.منظورش اینه که شدیدا براش جذابه)

_بدون شک منم.
به آرومی به سمت پله ها اومد و جلوم ایستاد.
نوک سینه هام بخاطر کت بلند و بینظریش واکنش نشون داد اما مغزم هنوز نمیتونه اتفاقی که افتاده رو هضم
کنه.
_ تو اینجا چیکار میکنی؟
_ تو چی فکر میکنی؟
_اصلا نمیدونم اما من...
_همونطور که گفتم داشتی فرار میکردی. بنظر میرسه یکی از استعدادات باشه.
_نه . کاری دارم که باید انجام بدم.
_ شاید منم کاری دارم.
حرارتی در چشمان آبیش دیدم و از روی حالت صورتش پیدا بود که به زودی منو روی همین

پلکان میکنه.
_ تو نباید اینجا باشی . باید بری.
_ کی گفته؟ شاید جز دعوت شده ها باشم ،خانم اسمیت.
من چندین بار لیست مهمانان رو بررسی کردم اما کایرا لحظات آخر چند مهمون ویژه رو اضافه کرد.
اون جز اونا
بوده؟
اما شنیدن نامی که اون همون شب منو صدا زد افکارمو متوقف کرد .
_سعی کردم بهت بگم من اون نیستم.
اون نزدیکتر شد ، کف دستشو روی دیوار کنار سرم گذاشت و منو گیر انداخت.
_اصلا اهمیت نمیدم کی بودی بعد از اینکه دیدم اونا رو تماشا میکردی.

_ من اینکارو...به سرعت سعی داشتم انکارش کنم.
_نفستو بخاطر دروغ گفتن هدر نده. تماشاشون شدیدا جذاب بود. مثل تو!
بخاطر دیدن عطش نگاهش حرارت از نوک سینم به کلیتورم انتقال یافت.من خودمو قانع کردم که رابطمون فقط
بخاطر خود کلاب و تماشای اون زوج بود که عالی بود اما الان میدونم که اشتباه میکردم.
بخاطر اون بود ، این مرد که اعتماد بنفس و قدرت زیادی داره.
_ نمیتونم اینکارو بکنم. الان نه.
_چیکار؟ ما داریم فقط حرف میزنیم.
_ من سر کارمم.
اون ابروشو بالا داد.
_بعدا چطور؟

خیلی سخته که با عکس العمل بدنم بجنگم. که با این خواستم که دستمو روی سینه ستبرش بذارم بجنگم. که
بیاد بیارم چرا برای رفتن به زیرزمین عجله داشتم.
_ نمیتونم . اون شب ..... یه اشتباه بود.
اون دست دیگشو روی دیوار گذاشت و بین بازوهاش گیر کردم. اما بجای اینکه حس گیر افتادن بهم دست بده ،
بدنم میخواد اون رو بیشتر بخودم نزدیک کنم.
خدایا ، چه بوی خوبی میده.
جلوی عکس العملام رو گرفتم و دستامو مشت کردم تا از لمس کردنش جلوگیری کنم.
_اشتباه؟این چیزیه که به خودت میگی؟ چون من چیز دیگه ای رو بیاد میارم. زن زیبایی که بخاطر دستور من

خم شد تا بتونم باسنشو قبل از اینکه اونو بکنم و شدیدا ارضاش کنم، قرمز کنم. و اون واژنش شدیدا برام تنگ
بود.
اوه خدای من. کلماتش مثل بنزینی بود که روی آتش درونم میریخت و نمیتونم واکنشی از خودم نشون بدم.
اون سرشو پایین آورد و لبشو از روی پیشونیم به کنار گوشم رسوند.
_ نتونستم جلوی خودمو بگیرم و به این موضوع فکرنکنم.
تند نفسی کشیدم ._ منو دوباره ببین. امشب.
چونمو بالا آوردم تا اینکه بتونم نگاه درندشو ببینم
_اما ...
_بگوه آره، لعنتی و من سوگند میخورم که پشیمون

نمیشی.
_نمیتونم.
اون چشمان یخی آبی پر انرژی شدند.
_ میتونی و میخوای.
اون یه دستشو آورد پایین و چیزی از جیبش در اورد.
یه کارت تجاری.
اونو توی دستم گذاشت.
_ امشب میبینمت.
اون برگشت ، همچنان بهم خیره شده بود ،تا اینکه از پله ها بالا رفت و به سمت خیریه رفت.
وقتی که از طریق در ناپدید شد همچنان میخکوبم من چه مرگمه؟ حتی اسمشو هم ازش نپرسیدم.
بیشتر از همه چیز میخوام بدنبالش برم اما استندیش.

لعنتی . کارت رو توی سوتینم گذاشتم و دویدم.
وقتی به دفتر رسیدم هیچ اثری از هنرمند اونجا نبود، نه در راهرو نه در پارکینگ. پیش خدمت ها هم تایید
کردن که هیچ مردی رو با این مشخصات ندیدن.
چقدر عالی.
موبایلم با اومدن پیامی لرزید.
کایرا : خیریه داره شروع میشه . کجایی؟
لعنتی
جوابشو دادم.
_ تو راهم.به سرعت به سمت آسانسور و به طبقه بالا رفتم . وقتی قدمی به بیرون گذاشتم. وجدانم به حرف اومد.
"استندیش شانس خودشو اینجوری خراب کرد و من مقصر نیستم".

در طول جمعیت در حرکت بودم و میخواستم رئیسم رو پیدا کنم و براش توضیح بدم چرا مجسمه استندیش در
جایگاه بین آثار خیریه نیس.
وقتی به استیج نگاهی انداختم نصف راه متوقف شدم.
اه خدای من . این اتفاق نیفتاده.
مجسمه ای روی استیجه اما اون حباب زرد در حال ذوب نیس.
نه.
اون مجسمه منه.فصل هشتم
تمپرنس
_کسی این رو بیست هزار دلار میخره؟
مجری اینو پرسید و مغزم سوت کشید. بعدش قیمت به سی هزار دلار رسید . بعد به چهل هزار

دلار سپس به
چهل و پنج .
مطمئنم خون دیگه به مغزم نمیرسه چون حس
میکنم الانه که غش کنم.
_فروخته شد به خریدار شماره 37به قیمت پنجاه
هزار دلار.
تبریک میگم آقا. اثر بعدی ...
گوشام دیگه حرفای اون مرد رو نشنید و من توی
جمعیت بدنبال خریدار شماره 37بودم اما
ندیدمش .
کسی توی این دنیا حاضره پنجاه هزار دلار برای
مجسمه من بده؟
این اتفاق ممکن نیس.
شکمم قاروقور صدا میده اما اهمیتی ندادم و از بین
جمعیت رد شدم تا کایرا رو پیدا کنم .اون گوشه

استیج
وایساده و شوهر قد بلند مخوف و خوشتیپش پشتش ایستاده.
وقتی کایرا منو دید ، بهم زل زد.
اه لعنتی قراره اخراج شم.
لحظه ای که بهش نزدیک شدم زمزمه کردم.
_ نمیدونم چه اتفاقی افتاد ، استندیش زنگ زد ، منم تلاش کردم که بفهمم کجاس ... نمیدونم این مجسمه
چجور اومده بالا .
بجای اینکه اون سرزنشم کنه ، کایرا گفت:
من واقعا متاسفم. چی؟
_ تقصیر منه . مجری برنامه گفت که اولین اثر خیریه نیس و منم به پیش خدمت ها گفتم که آخرین مجسمه

رو بیارن چه استندیش اینجا باشه یا نباشه . اونا مجسمه ای که توی اتاق تو بود رو اوردن ومن اشتباهشون رو تا
زمانیکه مناقصه شروع شده بود نفهمیدم. شایدباید بریم پسش بگیرم؟ وضعیت رو براشون توضیح بدیم و پول رو
پس بدیم؟
_داری شوخی میکنی؟ اگه کسی میخواد برای این اثر پنجاه هزار دلار بده فکر میکنی من جلوشو میگیرم؟اونم
وقتی که به خیریه میرسه؟
_مطمئنی؟ پولشو پرداخت میکنم . قسم میخورم.
سرم از شدت شوک به عقب برگشت. اما قبل از اینکه بتونم به کایرا جواب بدم ، یه زن خوشگل با موهای بلند

مشکی که روی شونه هاش ریخته بود اومد.
ـ باید بهم بگی کی هنرمند خالق این اثر بود چون بطور قطع میدونم این کار گرگور استندیش نبود.
شروع شد . چون راهی وجود نداره که کسی بتونه هنر منو با گرگور استندیش مقایسه کنه.
ـاصلا امکان نداره من همچین مبلغ بالایی برای کارای اون بدم.
شوک درونم زیاد شد وقادر به حرف زدن نیستم.
کایرا از اون زن به من نگاه کرد.
ـباید اینو از تمپرنس سوال کنی . اون کارای این خیریه رو انجام داد و اون اثر یه اثر جایگزین دقیقه آخر بود. ما
قراره به خریدار خبر بدیم و بهش بگیم چه اشتباهی شده تا ببینیم اون میخواد خریدشو کنسل کنه یا نه.

زن دستشو تکون داد.
ـمن ولنتینا هندریکسم .4صاحب گالری نوبل آرتم
و اگه خریدار میخواد خریدشو کنسل کنه باهاش
هماهنگ
میکنم .من اون اثر رو میخوام و همچنین نام
هنرمند رو.
یجورایی جلوی خودمو گرفتم که دهنم از تعجب باز
نمونه .نوبل آرت یکی از برترین گالری های محله
فرانسوی
هاست و خیلی گرون و کلاس بالاست.
هیچوقت جرات نکردم بغیر از اینکه از ویترین به
داخلش نگاه کنم جلوتر برم.
ـ تمپرنس؟
4برای آشنایی با این شخصیت باید ابتدا مجموعه
دیگری از مگان را مطالعه کنید.کایرا وقتی دید

هیچی نگفتم صدام زد.
زبونم به کار افتاد و تونستم دروغ بگم.
_میدونم که هنرمندش میخواست ناشناس باقی بمونه .هیچ اسمی در اختیار ندارم که بهتون بدم.
یکی از ابروهای خوشگل ولنتینا بالا رفت.
_ناشناس . هوم.
اون یجورخاصی منو بررسی کرد.
_این داستان رو قبلا شنیدم.
لعنتی. اون میدونه دارم دروغ میگم.
_ببخشید اما باید برم خریدار رو پیدا کنم و براش توضیح بدم اشتباه شده.
_خبرشو بهم بده تمپرنس .پیشنهادم سرجاشه.
دوباره از بین جمعیت رد شدم و بارها کلمه معذرت میخوام رو به زبون آوردم چون نمیدونستم دیگه باید چی

بگم.
دور استیجی که برای خیریه برگزار کرده بودیم چرخیدم و سعی کردم که توجه دستیار مجری که آثار رو
حرکت میداد چک کنم. اون قبل از اینکه سومین اثر رو ببره یه انگشتشو بالا برد.
وقتی برگشت قدمی به سمت من برداشت.
_میتونم کمکتون کنم؟
_ کی اولین اثر رو خریداری کرد؟ من باید با اون صحبت کنم.
اون مرد غرغر کرد.
_یه مرد بود اما نمیدونم کی بود. چکش روی اون میز اون گوشه بهمون پرداخت شد. شاید بتونی اونجا پیداش
کنی.

لعنتی چرا به این موضوع فکر نکرده بودم.
شاید بخاطر اینکه مغزم بدلیل چیز های غیرمنتظره ای که اتفاق افتاد هنوز گیجه.
ـمرسی.راهمو به سمت میزی که خریداران پولشون رو اونجا پرداخت میکنن باز کردم. مردی که اونجا نشسته بود
نگاهشو از دسته ای کاغذ به من دوخت.
ـ من میخوام بدونم اون کسی که اثر اول رو خرید کی بود؟
ـ خیلی دیر شده. اون مرد مبلغ رو پرداخت کرد.
ـ مرد ؟چه شکلی بود؟
اون مرد از ورای شیشه های کلفت عینکش پلک زد.
ـ خب نمیتونم دقیقا توضیح بدم .یه مرد بود.
ـ پیرتر از تو بود ؟ جوونتر بود؟ موهاش خاکستری

بود ؟بنفش بود؟
ـ یادم نمیاد ظاهرشو بررسی کرده باشم اما یه چک ازش گرفتم.
اون یه پوشه رو باز کرد و اون رو در آورد .از دستش بیرون کشیدم.
ـ مایملک نانیا ال ال سی. ?Nanya LLC
ـ آره قراره فردا صبح یه نفر بیاد مجسمه رو برداره گفت که نمیتونه امروز اون رو با خودش ببره.
ـ مرسی.
همنطور که از میز دور شدم گوشیم دوباره لرزید. و بهش نگاهی انداختم .
گرگور استندیش .
اه خدای من .با خودم فکر کردم نکنه اون در مورد مجسمه چیزی شنیده باشه اون مطمئنا منو میکشه.

تماسشو به صندوق صوتی انتقال دادم .
اون میتونه تا فردا صبر کنه.فصل نهم
تمپرنس
بعد از اینکه مراسم تموم شد و من کارای نهایی رستورانمون رو انجام دادم کایرا توی دفترم منتظرم بود.
هردومون به اون اثر زرد نخراشیده نگاه کردیم .
ازش پرسیدم :
_استندیش بهت زنگ زد؟
اون سرشو تکون داد .
_ هشت بار . همشو فرستادن توی صندوق صوتیم.
_ متاسفم.
_این تقصیر تو نیس.در واقع اگر خودش سر موقع به مراسم میومد این اتفاق نمیفتاد. اگه برامون دردسر ایجاد

کنه،خب میدونی که ممکنه چه اتفاقی بیفته.
_میتونم تصورشو بکنم.
اگه استندیش به کایرا چپ نگاه کنه ، شک دارم که بتونه دوباره مجسمه ای خلق کنه.
_ بهتره خودم باهاش حرف بزنم. ما که نمیخواییم اون مفقود بشه یا اینجور چیزی اتفاق بیفته.
اون خندید اما هر دومون میدونیم که چندان هم جک بنظر نمیرسید.
_ خریدار رو پیدا کردی؟
سرموتکون دادم ._در واقع نه . اما اسم شرکتشو دارم . اون قراره فردا یه نفرو بفرسته بیاد مجسمه رو برداره . پیداش میکنم و این
گزینه رو براش توضیح میدم که یا قطعه واقعی رو برداره یا پول رو بهش پس میدیم.
_اگه قبول نکرد که مجسمه استندیش رو برداره؟

از ورای شونم نگاهی به اون کاکتوس ذوب شده انداختم.
_ بعد استندیش میتونه بیاد قطعشو برداره و ببره خونه
کایرا خندید:
_قسم میخورم من هیچوقت هنر مدرن رو درک نکردم. صادقانه بگم فکر میکنم مجسمه تو هزار درجه بهتر بود.
بعلاوه مجسمت منو یاد حباب خردل نمینداخت.
موجی از حرارت بخاطر حرفاش درونم جریان یافت. میدونم منظورش از "مجسمت "بخاطر این بود که من
داشتمش اما بازم تعریف خوبی بود.
_مرسی.
_متاسفم که خرابکاری کردم .اگه میتونی یکی دیگه

پیدا کنی بهت پولشو میدم.
لبامو بهم فشار دادم.
_لازم نیس.
_جدی گفتم. حداقل کاریه که میتونم بکنم.
_فکر نمیکنم مجسمه دیگه ای باشه اما از
پیشنهادت خیلی ممنونم.
برای عوض کردن موضوع اضافه کردم.
_ وقتی تونستم به خریدار زنگ بزنم و با استندیش
هم صحبت کنم بهت خبر میدم.
اون لبخند مهربانانه ای بهم تحویل داد.
_فقط برای اینکه بدونی بعد از این تعطیلات
میخوام برای کمک بیشتر با چند نفر مصاحبه کنم.
میدونم که
برگزاری مراسم جز چیزهایی که دوست داری نیس
پس یه نفرو برای اینکار استخدام میکنم.

ذره ای نگرانی درونم پدیدار شد.
_اه باشه امیدوارم فکر نکنی که دارم کارمو بد انجام میدم._البته که نه. این فکرو نکن . من همین الان میدونم تو زیر یه تن کار خودتو مدفون کردی و من بتو اعتماد
دارم. چون تو مثل منی، تو کارتو انجام میدی و مهم نیس اون کار چی باشه.
_ اه ممنونم ازت. این خیلی برام اهمیت داشت.
_بقیه چیزا رو امشب بررسی میکنم. سر این مراسم خودتو حسابی خسته کردی .شاید برای یکبار هم که شده
باید بری خوش بگذرونی.
_مطمئنی؟
سرشو تکون داد.
_البته.

_باشه پس باهات بحث نمیکنم.
کیفمو از روی میز برداشتم و به محض اینکه به ماشینم رسیدم حرفی که از سر شب شنیده بودم رو یادم اومد.
" منو دوباره ببین ؛ امشب "
در برونکو رو باز کردم و سوار شدم . برای صدم ثانیه ای، اینو در نظر گرفتم که از شهر دور بشم و به راهی برسم
که منو به اون عمارت میبره.
اما بجاش به سمت راست پیچیدم.
از سه چراغ قرمز رد شدم تا اینکه با ماشین دور زدم و دقیقا به همون جاده برگشتم.فصل دهم
تمپرنس
با هر مایل که نزدیکتر میشدم هیجانم بیشتر میشد البته با حس دیوانگی توام بود. اما بازم

حس هیجان و عصبی
بودنم کم نشد.
نباید اینکارو بکنم. اینو خیلی خوب میدونم.
دیگه تصمیمات الکی نمیگیرم. انقدر سگ دو زدم
که زندگیمو به این نقطه ای که میخواستم برسونم.
آره چند ماه پیش به دنبال کلاب های اینجوری
بودم . بعد از اینکه از چند تا از بازیکنان تیم فوتبال
پادشاهان
جادویی در مورد این کلاب ها شنیدم کنجکاویم
تحریک شد. چند هفته بعدش وسط گفتگو دو
خانم رسیدم که
داشتن در مورد جایی صحبت میکردن که هویت
ها پنهان و فانتزی ها آشکاره.
دو مورد در یک هفته تبدیل به چیزی فراتر از
وسوسه شد اما جستجوی من برای پیداکردن

مکانی که آدمهایی
مثل من اونجا باشن به نتیجه نرسید . آیا با این
وضعیت روزی به بهشت میرم؟
شک دارم.
بیشترین احتمال اینه که روی تخت بشینم و در
حال خوندن کتاب های پورن با یه ویبراتور قبل از
خواب
خودمو ارضا کنم.
اتفاقی که اون شب افتاد یه اشتباه بود حتی اگه
اون غریبه اینو باور نداشته باشه.
دخترایی مثل من نمی تونن بی احتیاط باشن. ما
در زندگی شانس زیادی نمیاریم پس خراب کردن
اون فرصت
ها عواقب سنگین تری برامون داره.
پس بهانه من برای امشب

چیه؟دیوونگی؟کنجکاوی؟یه مقدار از هر دوش؟
موقعی که اسممو به آیفون دروازه انتهایی عمارت
گفتم تصمیم گرفتم که برام اهمیتی نداره .حالا که
میدونم
چی اون پشت پنهانه اون در آهنی زمخت بنظر
میاد که پوسیده تره.بنظر میاد که بیرون عمارت هم
مثل داخل اون عالیه . درختان به زیبایی هرس
شدند و چمن ها به شکل
هنرمندانه ای تزیین شدند. نور کم چراغهای مسیر
ورودی بصورت اغوا کننده ای آدم رو جذب میکنه.
"بیا" میگه . "تامل نکن هیچ جای دیگه ای مثل
اینجا پیدا نمی کنی" و البته همچنین هیچ مرد
دیگه ای مثل
اون رو . صدای درونم با واقعیت قطع شد.
ـخوش اومدین خانم.

وقتیکه که درباز شد اون صدا از طریق آیفون بگوش رسید.
پاهام سرجاش میخکوب شد و اینو برای هزارمین بار در نظر گرفتم که دارم چه غلطی میکنم .
بخودم گفتم. برگرد . بچرخ و دیگه به عقب نگاه نکن . این مکان و مرد رو فراموش کن و بچسب به زندگی
خودت.
هشدار برادرم در مورد آدمایی که به این مکان میان در سرم اکو شد. آدمای بد. این یعنی اینکه اون هم یکی از
اوناست؟ حتی اگه هم باشه... اصلا من اهمیت میدم؟
پلکامو بهم فشار دادم و صدایی که از صداهای قبل بلندتر بود در سرم پیچید.

تو فقط یکبار زندگی میکنی .زندگیتو بکن . هیچ پشیمونی هم نداشته باش.
وقتی که این دو راه حل رو در سرم مقایسه میکردم دروازه دوباره تکون خورد و با ماشینم به سرعت به داخل
رفتم و در پشت سرم بسته شد. یه شب دیگه رو هم اینجا میگذرونم. میتونم اینکارو بکنم.راف
هیچوقت
نمیفهمه. هیچکس بجز من و اون غریبه نمیفهمه.
همونطور که برونکو رو پشت ماشین دیگه ای پارک کردم چند بار نفس عمیق کشیدم تا خودمو آروم کنم.
یه پیشخدمت یونیفرم پوش کلیدها رو از مردی که ماسک زده و از مرسدس سفیدی پیاده میشد گرفت.

ذهنم با دیدن مشتری دیگه ای آروم گرفت .
حداقل برای لحظه ای تا اینکه چیز دیگه ای به ذهنم اومد.
چی میشه اگه یکی منو بشناسه یا اینکه من بشناسم؟ من یه ماسک میخوام و اینجور چیزی به همراه ندارم. چرا
قبلا بهش فکر نکرده بودم؟
وقتی ماشین مرسدس کنار رفت مرد ماسک زده دیگه ای از در جلویی خارج شد و به ماشینم رسید. اونم دقیقا یونیفرم پیش خدمت ها رو پوشیده بود اما رنگ ماسکش فرق داشت. کنارم اومد و در سمت من رو
باز کرد.
_خانم . بهم خبر دادن که شما ممکنه به چیزی احتیاج داشته باشین.ذهنم که بخاطر اومدنم به

اینجا مشغول بود با این حرفش مشغول تر شد.
_ببخشید؟
اون کنجکاوی منو با در آوردن چیزی از جیب کتش ارضا کرد.
_ ماسکتون مادام.
_اوه بله ممنونم.
فکر میکردی چی قراره بهت بده؟ گیره نوک سینه؟
_اگر شما پیاده بشین و کارتتون رو تحویل بدین، بهتون در زدن ماسک کمک میکنم و راه ورود رو نشونتون
میدم.
کارتم؟
_اه... یه لحظه.
از پنجره دور شدم و کارت رو از سوتینم بیرون کشیدم "چون همونقدر باکلاسم" و بهش دادم.

_ممنونم خانم.
از برونکوم بیرون اومدم و کیفمو برداشتم و روی دوشم انداختم . پشتمو بهش کردم و ماسک رو بهش دادم. اون
بندشو پشت سرم بست و من با تنظیم ماسک روی صورتم برگشتم.
_خواهش میکنم دنبال من بیایید خانم.
به اسم صدا نزدن من معلوم میکنه که اینجا اسامی پنهانه که البته از نظر من عالیه.
با اعتماد بنفس بیشتری پشت سر مرد به راه افتادم و از پله های جلویی بالا رفتم . وقتی در باز شد انگار که
دوباره به دنیای متفاوتی انتقال داده شدم.
به یکباره در داخل صدای بیس موزیک در طبقه بالا به آرامی در طول تمام ساختمان میپیچید.

_از اینجا به بعدشو من میبرمش.
یه صدای آشناکه نمیخواستم اینجا بشنومش این حرفو زد.
نگاهم به سمت زنی که داخل راهروی بزرگ ایستاده بود افتاد. بهترین دوست رئیسم؛ ماگنولیا میسون.یا خدا، آدم چه چیزایی که نمیبینه!
نمیدونم چرا توقع نداشتم یه زن بدنام رو توی سکس کلاب ببینم. اما باید
میداشتم... و حالا ... اون میتونه به رئیسم بگه .
چقدر عالی .
سرمو پایین انداختم و تظاهر کردم که دارم سرفه میکنم تا بتونم نصفه پایینی صورتم رو بپوشونم تا هویتمو
مخفی کنم و از گفتگوی ناخوشایندی که با کایرا خواهم داشت جلوگیری کنم.

_اینکارت تاثیری نداره عزیزم. ما باید حرف بزنیم . باهام بیا.
اون چرخید و به سمت انتهای راهرو رفت.
از ورای شونش ادامه داد.
_نگران نباش . دیرت نمیشه. اون هنوز نرسیده.
آب دهنمو قورت دادم . اون چقدر از ماجرا خبر داره؟اگه اهل شرط بندی بودم میگفتم همه چیز چون ماگنولیا
اینجوری همه چیز رو کنترل میکنه.
اون منو به طبقه اول به اتاق باشکوهی که نصفش دفتر و نصفش خلوتگاه بود برد. کاغذ دیواری قرمز طلایی اتاق
جسارت ماگنولیا رو نشون میده که مناسب شخصیت ماگنولیاست یا حداقل چیزی که ازش میدونم.

_ در پشت سرتو ببند .
در بزرگ چوبی رو فشار دادم و بستم ، کیفمو روی دوشم تنظیم کردم.
_خواهش میکنم به کایرا نگو من اینجام. این موضوع هیچ ربطی به کارم نداره. یه موضوع شخصیه و راستشو
بخوای. من واقعا نمیخوام هیچکدوم از این قضایا رو توضیح بدم . میدونی که ؟
ماگنولیا از من دلواپس دور شد و تنگ شیشه ای رو از میز برداشت . از اطلاعات ناقصی که میدونم ، اینه که
ماگنولیا برای چندین سال یه مادام بوده ، حداقل قبل از اون حادثه که چندین ماه پیش من و کایرا و ماگنولیا
در اون زخمی شدیم.

دهنمو باز کردم که سکوت اتاق رو برهم بزنم و قصد داشتم که ازش بپرسم حالش چطوره، اما وقتی حرف زد
لبهام بسته شد.
_هر اتفاقی که اینجا میوفته خصوصیه عزیزم.
درحالیکه چوب پنبه تنگ رو برداشت از سرشونش نگاهی بهم انداخت.
_ کایرا لازم نیست چیزی بدونه. همچنین شوهرش . من میدونم چطور راز نگهدار باشم.
موقعی که چرخید و جامشو به لبش نزدیک کرد حس ترسناکی سراسر بدنمو فرا گرفت _میخوام بهت تعارف کنم اما هردومون میدونیم ردش میکنی.
آگاهیش در مورد مشروباتی که مصرف میکنم منو متحیر کرد. ماگنولیا میسون کسیه که نباید دستکم

بگیرمش.
اون با جام در دستش روی صندلی چرمی نشست در حالیکه پشتش به شومینه خاموش بود.
_بشین . بذار یخورده باهم حرف بزنیم.
نمیدونم چرا حرفشو قبول کردم، اما پاهام تکون خورد و روی صندلی نشستم .
اون الکل و مزه مزه کرد و در عین حال منو بررسی میکرد.
_کسی از اینکه تو اینجایی خبر داره؟
سوالی که ازش توقع داشتم بپرسه نبود.
_هیچکس.
اون سرشو کج کرد.
_وقتی به ملاقات یه مرد خطرناک میری ، همیشه باید به یه نفر بگی کجا میری. این باهوش بودنتو میرسونه.

_خطرناک؟
_ اوه دختر ؛ تو اصلا نمیدونی خودتو درگیر چی کردی مگه نه؟
به مردی فکر کردم که ابتدای امشب در کارخونه بود ، مردی که منو به دوباره اینجا بودن دعوت کرد و منم
نتونستن مقاومت کنم.
نمیخواستم زیاد ساده لوح بنظر بیام ، صاف نشستم.
_میتونم از پس خودم بر بیام.
ماگنولیا لبخندی زد و بعد از اون سرشو عقب برد و قهقه ای زد که توی کل اتاق پیچید.
_اه خدایا. تودقیقا مثل ککه لجبازی. یه زمانی، باید براش توضیح یه چیزایی رو میدادم. فکرشم نمیکردم.

باید به توهم بگم. تو باید خودت بدونی که مردم هیچوقت اونجوری نیستن که به نظر میان.
اون حس ترسناک برگشت.
منظورت چیه؟ من در موردت میدونم. در مورد ادمایی که باهاشون بزرگ شدی. که مال کجایی.
چونمو بالا آوردم.
_خب که چی؟
_ آروم باش دختر. من برای تهدید کردنت اینجا نیستم . من اینجام که کمکت کنم.
_چجوری؟
کمکم دارم صبرمو از دست میدم.
_ با دادن یه نصیحت که بهت کمک کنه. هر اتفاقی که در کلاب میفته رو همینجا نگه دار.
اتفاقاتشو به بیرون
درز نده. اینجور مواقع همه چی خطرناک میشه .

_بنظر میاد تو فکرمیکنی اصلا نباید توی این کلاب باشم.
قبل از جواب دادن بهم ، جرعه دیگه ای نوشید.
_حرفی که میزنم این نیس. بیا اینجا و هر سکسی که قلبتو راضی کنه بکن. من آخرین نفریم که بخوام در این
مورد قضاوتت کنم. اما باید مراقب باشی . باهوش باش . بفهم که اینجا دنیای تو نیس و اگه بخوای وقایع اینجا رو
به بیرون نشر بدی از عواقبش برنمیای . اون مردی که بهش اعتیاد پیدا کردی، شدیدا آرومه ولی دو برابر اون
خطرناکه.
میلیون ها سوال فکرمو قلقلک داد اما وقتی که دهنمو باز کردم که اولیشو بپرسم یه نفر در زد .

ماگنولیا قبل از اینکه بهم نگاه کنه به در نگاهی انداخت.

ـ این قرار بعدی منه. اگه یه وقت به چیزی نیاز داشتی، شمارمو داری. اونم باید تا الان اومده باشه. از شبت لذت

ببر ، تمپرنس . باهوش باش.فصل یازدهم

تمپرنس

با هشدا ماگنولیا که در هر قدم در مغزم تداعی میشد؛ بدنبال مردی از پله های منقش بالا رفتم.

تا سرحد مرگ کارکردم تا زندگیمو از خطراتی که در زندگی برادرم وجود داره دور باشه؛ اما ظاهرا خودم ایندفعه

قدم در راهی خطرناک گذاشتم .بعد از چیزی که بهم گفت ؛ باید از در جلویی خارج شم ، کلیدام رو از کیفم

بیرون بکشم و بدون نگاهی به پشت سرم با
ماشین دور شم، اما اینکارو نکردم .
هشدار ماگنولیا تاثیر معکوس داشت.
هیچ بخشی از وجودم نمیخواد بره، بجاش با هر
قدم که به سمت این مرد برمیدارم _ این مرد
خطرناک_
هورمون هام فعال تر شدن و قلبم تند تند در سینم
میکوبه.
نمیدونم مشکل من چیه،اما همیشه خطر منو به
سمت خودش میکشونه. اما شاید این چیزیه که
زندگیم کم
داره. هیجان ، ریسک . چون قبلا زندگی نمیکردم .
فقط وجود داشتم.
بعلاوه ، هشدار ماگنولیا چیزی رو به من فهموند .
اگه با دیوارهایی که برای محافظت از خودم دورمه

جلو برم،
ممکنه به خطر نزدیک بشم ولی آسیبی نمیبینم.
آنقدر احمق نیستم که امنیتم رو زیر سوال ببرم ، اما
فکر به اینکه کمی از حد و مرزی که برای خودم و
زندگیم
دارم رو زیر پا بذارم موجی از آدرنالین به خونم
فرستاد . بعد از چندین ماه خوابگردی ، بلاخره
حس بیداری و
زنده بودن میکنم.همونطور که اسکورتم منو به
جایی که غرییم منتظرمه میبرد، خاطرات آخرین
باری که اینجا بودم در ذهنم
پخش شد و فشار خونم بالا رفت.
زمانیکه ما به در جلویی طبقه سوم کلاب رسیدیم ،
تصمیم گرفتم که هشدار ماگنولیا قرار نیس هیچی
رو امشب

برام تغییر بده . چیزی که این مرد میخواد بهم بده رو میخوام . قبولش میکنم و راهمو میکشم و میرم؛ بدون
هیچ پشیمونی .
اسکورتم قبل از اینکه بره گفت:
_ لذت ببرین خانم.
لذت ببر؟بیشتر از لذت بردن، خوش میگذرونم.
با لبخند مرموزی به روی لبم ، دستگیره درو گرفتم و فشار دادم. بوی کاغذ کهنه موقعی که به دیواری پر از
کتاب رسیدم به مشامم خورد . یه کتابخونه؟
بازم ،یه لامپ با نوری کم ، اینبار بین چند تا صندلی بزرگ چرمی روشنه و هیچ اثری از کسی نیس . اما من
بهتر میدونم که الان تنها نیستم.

ـ کجایی؟
ـ داشتم با خودم فکر میکردم ممکنه بیای؟
صداش از درون سایه ها اومد انگار که بینشون زندگی میکنه .به اونجا تعلق داره . به سایه ها تعلق داره.
شاید منم بتونم ..... برای الان.
به سمت صداش چرخیدم و قدرت درونم زیاد شد.
ـ تو بهم شک داشتی؟
ـ من حس میکنم تو به خودت شک داشتی.
خوشحالم میبینم اشتباه میکردم. کیفت رو بزار و بچرخ.
همون موقعی که بهم دستور داد هشدار ها و نگرانی ها ازم دور شدند. من به این احتیاج دارم.
چون در این اتاق ،لازم نیس من اون تمپرنس رنسوم مسئولیت پذیر و قابل احترام باشم.لازم

نیس بابت انجام
چیزای اشتباه و گند بالا آوردن اذیت بشم .من اینجا کاره ای نیستم و این حس سرمست کننده هست.
مخصوصا چون اون داره از این فرصت استفاده میکنه.
کیفمو روی زمین انداختم و پشتمو بهش کردم._دختر خوب.
موافقت صداش منو خوشحال کرد.
_حالا روی صندلی سمت راستی بشین.
روی صندلی نشستم و انگشتام رو روی دسته صندلی فشار دادم.
مربع مستطیل بزرگ مشکی جلوی من مثل یه تلویزیون روشن شد . اما بجاش معلوم شد یه پنجره به اتاق

کناریه.
یه بهشت شهوت انگیز دیگه .موقعی که فهمیدم دارم به چه اتاقی نگاه میکنم ،هیجانم بیشتر شد.
این همون دفتریه که قبلا توش بودیم.
_ اوه خدای من . مردم نگاهمون کردن؟
همون طور که قلبم مسلسل وار میزد صدام یه درجه بالاتر رفت. سرمو کج کردم. اما نتونستم اون رو پشت
صندلی که نشسته بودم ببینم.
_اگه میدونستی خوشت میومد؟
_ماسک نزده بودم.
ذهنم به سرعت کار میکرد و تلاش میکرد که بیاد بیاره پنجره کجای اتاق بود.
_اونا ....
_همه چیزو دیدن.

اون جملمو تموم کرد و صداش نزدیکتر شد.
_ اما من از تماشاچی خوشم نمیاد . جز استایل من نیس.
همونطور که در صندلی نشسته بودم، نفسی بابت راحتی خیالم کشیدم ولی قلبم جوری میزنه انگار که میخواد
منفجر بشه.
_خداروشکر
_اما اگه اونا دیده بودن...
صداش درست از پشت شونم اومد ._چه ویو زیبایی میشد . تو که روی میز خم شده بودی. جای دستم روی باسنت . واژن خوشگلت بخاطر بازکردن پاهات توی چشم بود . این تصویر به مدت چند روز در مغزم جا خوش کرده بود.اما هیچ چی بیشتر از

اینکه نگاهتو موقع تماشای اون زوج دیدم منو تحریک نکرد. پس نیاز دارم دوباره ببینم تو اونا رو تماشا میکنی.
بخاطر حرفاش حرارت عروقم زیاد شد و وقتی در اون اتاق دیگه باز شد و ساعت شماطه دار اتاق روی عقربه یک
نیمه شب زد ،حرارت بدنم حتی بیشترهم شد.
همونطور که دیدم زنی در لباس دامن دار رسمی ،نه دقیقا شبیه به اون لباسی که اون شب پوشیده بودم ، با
مردی وارد دفتر شد که آستین لباسشو تا روی ساعد بالا آورده بود کمرم روی صندلی راست تر شد.
تماشای غریبم ، کسی که از روی حس ششم میدونستم اون شب آستین پیرهن رو روی ساعد

هیکلیش بالا
آورده بود،ساعد تتو شده یکی از تحریک کننده
ترین چیزهاییه که در زندگیم تجربه کردم.
در واقع هر اتفاقی که در اون دفتر افتاد و هر چیزی
که من شاهد اتفاق افتادنش بودم تحریک کننده
بودن.
وقتی که زن جلوی یه میز وایساد پاهامو بهم فشار
دادم و حرکاتم موقعی که یادم اومد اون داره
نگاهم میکنه
بیشتر مشهود شد.
چرخیدم که جایی که اون وایساده تا نگاهم کنه رو
ببینم.
_نگران نباش ، من میتونم تو رو ببینم . اونا رو
تماشا کن.
صداش بازم از بین سایه ها میومد. اما اینبار در

گوشه جلویی اتاق ،جایی که مشخصه روبروی منه ولی هیچ
دیدی نسبت به اتفاقات دفتر نداره.
چطوری آنقدر بی صدا حرکت میکنه؟ اون مثل یه روحه.
_خیلی فرق داره که بدونم تو اینجایی. نمیتونم اینو فراموش کنم.
صدای خنده زمختش بلند شد.
_جرات نداری که فراموشم کنی . حالا، اونا رو تماشا کن.
جراتمو زیاد کردم و نگاهمو از جایی که فکرمیکنم در سایه ها وایساده دور کردم . روی مردی که گره کراواتشو
موقعی که داشت دور زن میچرخید باز میکرد تمرکز کردم.

_ فکر میکنی متوجه تو که داشتی با دستت که زیرمیز بود خودت رو لمس میکردی نشدم؟
اون اینو گفت و همین الان هم در نقش خودش فرو رفته بود.نتونستم مقاومت کنم . مطمئنا نگاهش خیلی نفس گیره حتی با اینکه روبروی دفتر نشستم و دارم صحنه دیگه
ای رو تماشا میکنم.
_ تو نمیتونستی انگشتاتو موقعی که جلوی مردم بودیم از واژنت دور کنی ؛ میتونستی؟
چشماش همچنان به سمت پایین بود اما موقعیکه اون زن با اون کفشای پاشنه بلندش داشت وول میخورد ،
موجی از هیجان درونش دیده میشد. منم موقیعکه اونجا بودم و همه چی شروع شد اینطوری بنظر میومدم؟

_جوابمو بده یا اینکه مجازاتت رو دو برابر میکنم.
اون زن لبشو گاز گرفت.
_نه. نمیتونم.
_میخواستی جایی که همه تو رو میدیدن به خودت دست بزنی؟
اون زمزمه کرد.
_ بله
و هیچ شرمندگی در صداش نبود ، بیشتر شبیه پیروزی بود.
_میدونی که دوس دارم...
اون مرد قدمی به جلو گذاشت.
_میدونم چی دوس داری، معشوقه . حالا هم برات تماشاچی اومده . بچرخ و پاهاتو باز کن.
اه خدای من اونا میدونن ما تماشاچی هستیم. این فکر بعلاوه فکر دیگه ای در سرم جریان یافت .

خب ، البته امیدوارم. مخصوصا اینکه اگه من بودم میخواستم بدونم تماشاچی دارم یا نه.
صبر کن ببینم ،اگه میدونستم دوس داشتم کسی تماشام کنه؟ بخاطر این فکر آزار دهنده روی صندلیم سیخ
شدم. اما دیدم که اون زن از دستور مرد اطلاعت کرد و مرد دستشو روی کمرش گذاشت و سینه زن رو به میز
چسبوند. مثل من.
_یادت میاد چه حسی داشت وقتی سینت روی میز بود؟ چه حسی داشت وقتی پاهات باز بود و منتظر بودی که
هرکاری دوس دارم بکنم؟
صداش بم شد و حتی یه مقدار خشن شد و نوک سینه هام به سفت ترین حالت ممکن رسید و من

پاهامو بیشتر
بهم فشار دادم._جواب منو بده.
_بله، یادمه.
_خوبه.
صدای باز شدن زیپی توجهمو جلب کرد اما این
صدا از اتاق دیگه ای نیومد.
اوه خدای من اون...
_چشمات الان خیلی بزرگ شدن.
غریبم گفت.
_آرزو میکنی کاش میتونستی آلتمو در دستم
ببینی؟
همونطور که شرتم خیس میشد نوک انگشتام به
درون چرم دسته صندلی فرو رفت.
اون دستور داد.
_پاهاتو باز کن.

_اما...
_تو اینجا رئیس نیستی.الان. پاهاتو باز کن.
این یادآوری هر مقاومتی رو از بین برد و من پاهامو باز کردم تا اینکه شورتم تا آخرین حدش کش اومد.
اون مرد در دفتر کراواتش رو در آورد و به سمت پشت زن برد.
_میخوام دستاتو با کراوات ببندم تا اینکه دیگه نتونی قوانینمو بشکنی.
اون کروارت رو دور مچ زن آورد و اون رو گره زد.
_ازش خوشت میاد؟ که ببینی دستاش بسته؟
غریبم از گوشه اتاق این سوال رو ازم پرسید.
گلومو صاف کردم تا صدام به گوشش برسه.
_بله.
اعترافم باعث شد موج دیگه ای از رطوبت درونم

ایجاد بشه.اون غرشی کرد و من نگاهمو از مرد دفتر گرفتم و به تاریکی دوختم ، آرزو کردم کاش میتونستم اون رو ببینم.
_دامنتو. بیار بالا . میخوام بیشتر ببینم.
بخاطر دستورش لبمو گاز گرفتم . کلماتش الان خشن شد و تن صداش چیزی رو در من بیدار کرد که تا بحال
کسی اینکارو نکرده بود. خواستن اینکه همه چی رو رها کنم و فقط اطاعت کنم. من سوال نمیپرسم . تقلا
نمیکنم . انگشتام دسته صندلی رو رها کردن و پیرهنم رو جابجا کردن.
_بالا . بهم همه چیز رو نشون بده.
پارچه پایین لباس رو بالا کشیدم تا وقتیکه تا بالای جوراب توریم اومد . با هر اینچ احساس جسور

بودن میکنم.
_بیشتر.
بازم ادامه دادم و بلاخره ، شرت سیاهم معلوم شد.
_به اونا نگاه کن . نه من.
موقیعکه نگاهمو به سمت پنجره دادم هوای خنک روی پوستم جریان یافت.
چرا تا قبلش نمیتونستم نگاهمو از زوج درون اتاق خواب بردارم و الان چیزی که در تاریکی هس حتی بیشتر از
این صحنه اروتیکی که روبروم داره اتفاق میوفته منو جذب میکنه؟
چون اون خودشه.
صدایی بلند شد و بعد از اون زنی که داشت آه میکشید توجهمو به روبرو جلب کرد.
اه خدایا. اون داره باسنشو اسپنک میکنه.

حرفی که غریبم چند دقیقه قبل زد ، درمورد اینکه چطور اگه یه نفر منو تماشا میکرد میتونست جای دستشو روی باسنم ببینه یادم اومد. کی فکرشو میکرد که این صحنه اینقدر سکسی باشه؟

_خودتو لمس کن. میخوام انگشتاتو ببینم که داخل شورتت باشه.

نگاهم به سمتش برگشت.

_به من نگاه نکن. اونا رو نگاه کن وگرنه مجازاتت میکنم.

کمرم رو به صندلی چسبوندم چون نمیتونم پاهامو به هم فشار بدم.

_لعنتی. این موضوع بیشتر از دیدن اونا تو رو تحریک کرد. الان اون انگشتا رو تکون بده.انگار که اون دستمو کنترل میکنه ؛ دستمو از دسته صندلی برداشتم و بین پاهام گذاشتم.

من هیچوقت وقتی کسی داشته نگاه میکرده به خودم دست نزدم . تنها موقیعکه میخواستم اینکارو بکنم اون
دفعه بود که در دفتر اینکارو کردم قبل از اینکه بدونم تنها نیستم.
انگشتام بالای شرتم منتظر بود.
_یک ...
صدای بمش در فضا پیچید.
_دو ...
بدون اینکه بپرسم میدونستم که شمارش اون به این معناست که میخواد منو برای تقلام مجازات کنه....
وقتی انگشتام رو زیر شرتم بردم ، اون آه دیگه ای کشید .
_لعنتی . نمیدونی چقدر سکسی شدی. با دامنت

که بالاست، پاهات که بازن و اون انگشتات که یک اینچ با اون
واژن تنگت که نتونستم از ذهنم بیرونش کنم
فاصله داره . لعنت به من.
اون دو کلمه آخر رو مثل یه دعا خوند.
زیر شورتم؛ یه انگشتم لبه واژنم بود و خیسی اون قسمتم رو بیشتر حس میکردم.
لبم رو گاز گرفتم ، اما بهرحال آهی از دهنم خارج شد. از اینکه به واژنم دست زدم دهنم باز شد.
_چقدر خیسی؟
صحنه جلوم تار شد بدلیل اینکه غریبم میخواست جسارتم رو بفهمه . انگشتم رو بیرون کشیدم و اونو نشون
دادم.
_خیس خیس.

لبخند گربه ای شکلی روی لبم ایجاد شد.
غرشش موج دیگه ای از خیسی رو بین پاهام ایجاد کرد.
_دختره بدجنس . اونو بچش. میخوام بدونم چه مزه ای داره . الان.
نوک انگشتام رو به لبم نزدیک کردم و مزشو چشیدم .
_بهم بگو چه مزه ای داره.سوالش جسارت رو بهم برگردوند.
_چرا خودت نمیای و کشفش کنی؟فصل دوازدهم تمپرنس
با جراتم، حد و مرز هام رو میسنجم . نمیتونم جلوشو بگیرم . اون چیزی رو در وجودم بیدار کرد که نمیتونم
کنترل کنم.

_من اینجا دستور میدم پرنسس. شورتت رو در بیار . میخوام ببینم که به خودت دست میزنی.
صداش به غرشی تبدیل شد.
این به این معنیه که اون کنترل رو از دست داده ؟ آیا اینو ازش میخوام؟
درحالیکه به تاریکی خیره بودم در حال مجادله با خودم بودم.
نه من ازش میخوام که اونقدر قوی باشه که کنترل رو ازم بگیره و حفظش کنه .
_الان.
حرفاش از بین تاریکی مثل غرشی در اومد و من وارد عمل شدم . شورت توری مشکیم رو تا قوزک پام پایین
آوردم.
_اون رو برام بنداز.

دستم رو دراز کردم ، پارچه شورت رو گرفتم ، اون رو گلوله کردم و به سمتش پرت کردم. دستش از بین تاریکی
بیرون اومد و بین راه شورت رو گرفت و به سمت صورتش برد.
ـبوی وجودت بینظیره و شرط میبندم مزه بهتری هم داره. اون انگشتات رو به داخل واژنت ببر
.میخوام ببینم
که خودتو ارضا میکنی.
چطور ممکنه تماشای سایه یه مرد که داره لباس زیرم رو بو میکنه سکسی تر از اتفاقی باشه که در اتاق کناری
داره میفته؟
کاملا اتفاقات اون اتاق رو فراموش کردم . چون این مرد یک میلیون بار با اون صدای بم و دستوراتش

جذاب تره.یه صدای بم و چند تا دستور که به سرعت دارم بهش اعتیاد پیدا میکنم.
_مطمئنا نمیخوای منو منتظر بزاری.
هشدارش ابتدا روی نوک سینه هام تاثیر گذاشت و من از بدنم بیشتر از همه چی خبر دارم . انگشتام به بالای
جوراب بلند پای راستم رسید . فقط چند اینچ تا واژنم فاصله داشت.
واقعا میخوام اینکارو بکنم؟
جواب بدون هیچ تاملی و در ذهنم جرقه زد.
البته که اینکارو میکنم . اما کاری میکنم اونم مثل من همینقدر اینو بخواد.
دستم بالای واژنم متوقف شد و انگشتم رو به آرومی روش کشیدم.
من فقط از دستور اطاعت نمیکنم ، دارم یه نمایش

اجرا میکنم.
انگشتام دور کلیتورم چرخید و چشمامو روی
تاریکی که حدس میزنم اونجا نشسته تنظیم کردم .
مشتش دور
شورتم سفت تر شد.
_بهت نگفتم اینطوری...
_چه بد!
اون سریعتر از اونچه که پیشبینی کردم حرکت کرد؛
از روی صندلی بلند شد، آلتش رو به داخل شلوارش
برگردوند و از اتاق گذشت تا دقیقا جلوی پاهای
من وایسه. اون دولا شد و شکاف بین زیپ باز
شلوارش زیاد شد
و تونستم لحظه ای به اون آلت نگاهی بندازم.
_چشمام بالاست نه پایین.
همونطور که اون دستشو روی صندلی گذاشت و

اونو گرفت نگاهم به چشماش افتاد. تور شرتم از بین انگشتای
دست راستش معلوم شد.
_بخاطر من صبر نکن . ما تازه کارمون رو شروع کردیم.
در همون حالت دولا ؛ اون به جلو خم شد ، صورتش رو بین پاهام گذاشت و نفس عمیقی کشید.
_خدایا ، میخوام مزه مزت کنم . الان ، با انگشتات باهاش ور برو.
زبونم لال شد ؛ اون کاملا منو ساکت کرد. اگر چه واکنش بدنم مثل زبونم نبود.انگار که انگشتم خود به خود به زندگی برگشت و بین پاهام رفت .
نگاهم روی صورتش و عطش سوزانی که در نگاهش بود قفل شد.

تا حالا کسی اینجوری بهم نگاه کرده؟ انگار که اگه طعم منو نچشه ممکنه از گشنگی بمیره؟
قدرت درونم موج میزنه و من همچنان به کارم ادامه میدم، عمیقتر ادامه میدم و لبه های واژنم رو باز کردم .
خودم رو در نگاهش عریان کردم .
اینکار نانجیبانه است. گستاخانه است. کثیفه و من دوسش دارم.
_بیشتر.
یک انگشتم رو داخل واژنم بردم و آهی کشیدم.
_لعنتی . آره.
آهم با هر حرکت بیشتر شد و غرش های اون هم همینطور .
اون آشفته شده و من به ارگاسمم نزدیکم . ارگاسمم از همیشه میخواد زودتر اتفاق بیوفته . بازم باید

اعتراف کنم
که هیچوقت این لحظه بینظیر رو تا بحال تجربه نکردم.
_خودتو ارضا کن.
من منتظر اجازه اون نبودم ولی اون دستور، حسی رو در من ایجاد کرد که به مرحله بعد برم.
وقتی دیدم تنفسش تندتر شده قدرت دیدم تار شد و دستمو سریعتر تکون دادم و کف دستمو رو کلیتورم
کشیدم.
_نزدیک ارضا شدنم.
انگشتمو از واژنم بیرون آوردم و فشاری به کلیتورم وارد کردم و بدنم جوری واکنش نشون داد انگار که دکمه
انفجار رو فشار داده باشم.

فریاد گرفته ای از گلوم خارج شد در حالیکه بدنم شدیدا واکنش نشون داد و باسنم به صندلی فشاری وارد کرد.
انگشتان محکمی دستمو در بین پاهام گرفت و انگشتامو توی دهنش گذاشت و لیسید.
اه خدای من این سکسی ترین چیزیه که تا بحال دیدم.
اون غرشی کرد._شیرینی و شدیدا نرم.
اون انگشتامو ول کرد و بلند شد ، دستشو دراز کرد که اونو دور مچ هام بیاره.
_قراره حسابی بکنمت.
_آخ جون.
سرمو تکون دادم اما اون قبل از اون منو از روی صندلی جوری بلند کرد انگار که وزنی ندارم و پشتمو به دیواری

تکیه داد.
همونطوری که روی پاهام وایسادم ، کمرم به دیوار چسبید و اون کاندومی از توی جیبش بیرون آورد.
_آلتمو از شلوارم بیرون بیار.
دستام روی شلوارش رفت و اونو پایین کشید .
شلوار پارچه ایش از پاش افتاد و آلتش بیرون اومد . اون کاندوم
رو روی آلتش کشید و تنظیمش کرد.
_میتونی همشو تحمل کنی؟ چون این کاریه که تو کردی. با این نمایشت اینو خواستی. ناله های سکسیت موقع
ارضا شدنت. طعم شیرین وجودت.
_بله.
اینو ازش تقاضا کردم چون چیز دیگه ای نمیخوام.
_خوبه.

اون مچ دستمو دوباره گرفت و منو بالا اورد.
_پاهاتو دورم حلقه کن.
کف دستامو دراز کردم تا برای اطاعت از دستورش شونه های سختش رو بگیرم و یه پامو دور کمرش آوردم.
غیر ممکنه اون بتونه....
اما اون به جلو حرکت کرد و آلتش دقیقا روبروی واژنم بود و وقتیکه تمام آلتش رو داخلم کرد با چشمان آبی در
چشمم رسوخ کرد.
انگار که سیم لختی بهمون وصل کرده باشن ، هر دومون شوکه شدیم . همونطور که منو بیشتر فشار میداد ، اون
یکی پامو دور کمرش آورد، قبل از اینکه آلتشو درونم به حرکت دربیاره عقب کشید.این همون

چیزیه که از هفته قبل که مثل یه دختر ترسون از اینجا اومدم بیرون داشتم براش میمردم. مالکیتش ، ارباب بودنش و اگه بخوام صادق باشم ،آلتش.
اون منو بالاتر برد و منو در حالتی گذاشت تا نمایش قدرت داشته باشه. همونطور که ایستاده بود، کلیتورم روی
پایین شکم سفتش قرار گرفت.
وقتی اونو دوباره ازم کشید بیرون ،آماده التماس بودم.
_خواهش میکنم . من باید ارضا شم.
اون بلاخره چشم ازم برداشت و به پنجره روبرویی اتاق کناری نگاهی انداخت.
_به اونا نگاه کن. همین الان بهشون نگاه کن.
سرمو به سمت پنجره چرخوندم و مردی رو دیدم که داشت زنی که روی میز خم شده بود را میکرد و

دستای
زن پشت سرش بسته بود.
دهانش باز بود . انگار که داشت از لذت آه میکشید
اما من بخاطر ضربان شدید قلبم نمیتونستم چیزی
بشنوم.
_میخوام برام ارضا شی . میخوام آنقدر بلند فریاد
بزنی که اونا بتونن از پشت اون دیوار عایق صداتو
بشنون.
چشمام روی چشماش قفل شد و اون یکی زوج
فراموش شدن.
_صبر کن.
موقعیکه اون منو به سمت مبل برد و روی اون
نشوند تا حدی که کمرم به دسته صندلی چسبید
شونه هاشو
گرفتم. وقتیکه سرجام ثابت شدم ؛ حرکاتش دوباره

شروع شد و در زاویه بینظیری منو میکرد . پیچ و تاب
میخورم ؛ آه میکشم و وقتی اون دستشو روی کلیتورم میذاره انگار که از داخل میخوام رها شم.
جیغ هام در گوش خودم میپیچه ولی اهمیت نمیدم کی صدامو میشنوه . چون لذت درونم بیش از اندازه ایه که
معزم بتونه پردازش کنه.
من در حال خورد شدنم.
اون نمیذاره متوقف شم . ارگاسمم پشت سر هم تشکیل میشه و اونم به کارش ادامه میده ، درونم میکوبه و موج
دیگه ای از در هم شکستن درونم آزاد میکنه. جوری ناله میکنم انگار که یجور حیوون وحشیم و شاید هستم .

این کاریه که اون با من میکنه.
من کاملا تحت کنترل اونم.
بدنم دیگه متعلق به من نیست.اون صاحب بدنمه . صاحبمه.
گذر زمان و مکان رو از دست دادم تا وقتیکه فریادی سرداد وآلتش ضربانی زد.
اون خودشو از من بیرون کشید و روی زانوش خم شد ؛ پیشونیش رو روی دسته صندلی بین پاهام گذاشت و
یکی از دستاشو دور ساق پام آورد.
موجی از خستگی درونمه و چشمام بسته میشه .
انقدر خسته ام که فقط همه چیز رو رها میکنم .
وقتی بیدار شدم ، گرمایی احاطم کرده . روی کاناپه ای دراز کشیدم ، پتوی کلفتی رومه و چیزی روی پامه.

چند بار پلک زدم تا به نور کم اتاق عادت کنم. هنوز روی کاناپه کتابخونه ام . پنجره ای که رو به اتاق دیگه بود
،تاریکه و یه بطری آب، از اون مدل بطری های گرون که حتی فکر کردن به خریدنش باعث خندم میشه کنار
مبل قرارداره. کنارش ، نوشته ای دیده میشه.
تا اونو دیدم فهمیدم اون رفته.
«نمیخوام تنهات بزارم . اما باید
برم .میخوام دوباره ببینمت ».
این حقیقت که اون رفته اذیتم نمیکنه. بجاش درونم گرم میشه و این بخاطر پتویی که روم انداخته شده نیس
.اون میخواد منو دوباره ببینه.
چرا دونستن این موضوع آنقدر حس خوبی داره؟

میخوام ببینمش؟
همون لحظه ای که سوال در ذهنم شکل گرفت جوابش واضح بود.
بله؛ البته.
پتو رو پس زدم و روی پاهای لرزانم وایسادم، از دستم استفاده کردم تا با گرفتن پشتی کاناپه راست بایستم .
لبخند ریزی گوشه لبم بخاطر دیدن لباس و کفشام کنار کیفم ایجاد شد.
اونا رو پوشیدم. ذهنم درگیر چیزی بود که بغیر از غریبم از اتاق غیب شده بود.
شورتم.
لبامو بهم فشار دادم تا صدای خندم پخش نشه.
پسر بدجنس حرومزاده . نمیدونم چرا از اینکارش خوشم اومد ولی خوشم اومد.همونطور که راهمو به

سمت حیاط ادامه دادم و بعدش به طرف آپارتمانم رانندگی کردم ،نمیتونم جلوی خودمو از مرور این رابطه بگیرم.
وقتی بلاخره روی تختم دراز کشیدم ،حس میکنم به طرز دلنشینی از بدنم استفاده شده و به دیوانگیم شک
کردم.
من بجز اینکه اون خطرناکه هیچی درموردش نمیدونم. حداقل بر طبق گفته های ماگنولیا.
اما حتی اون جلوی رشد اعتیادم رو نمیگیره.
مغزم میگه دیگه نمیتونم بازم اینکاروبکنم.که امشب باید آخرین بار باشه. اینکار هوشمندانه ای نیس. امن نیس.
اما بدنم مخالفه.
باید اینکارو بکنم.

اما مانعی وجود داره. هیچ راهی برای ارتباط باهاش ندارم.
چی میشه اگه اون پیدام نکنه؟
اون پیدام میکنه. اونم حتما همین حس رو داره.
با لبخندی روی لبم به خواب رفتم.فصل سیزدهم تمپرنس
فردا صبح؛ همونطور که برونکوم رو در پارکنیگ هفت گناهکار قفل میکردم ،ذهنم هنوز به ملافه های چروک
خورده تختم و رویاهای شهوت انگیزی که منو ازخواب با بدن عرق کرده بیدار کرد درگیر بود و هر ماهیچم که
درد میکرد .خاطرات دیشب رو در ذهنم ثابت میکرد.
من به این غریبه معتاد شدم و اهمیت نمیدم این

موضع؛ چقدر دیوانه کننده هس.
به محض اینکه صدای فریادی بلند شد این افکار مثل قطره های آب روی ماهیتابه داغ که تبخیر میشن ناپدید
شد.
_چطور جرات میکنی چند تیکه آشغال رو بعنوان هنر من بفروشی?
وقتیکه گرگور استندیش در رنج رووری که ازش پیاده میشد رو بهم کوبید ،توهینش مثل مشتی بود که به
شکمم زده باشه. اون به سرعت به سمتم اومد و صورتش حسابی قرمز بود.
- آقای استندیش...
- این آشغال رو دیدی؟
اون روزنامه ای به سمتم تکون داد و روزنامه افتاد.

همانطور که از صفحه هاش که ورق میخورد دور میشدم گلومو صاف کردم.
- آقا اگه شما لطفا...
- اونا اسم منو زیر این اثر زشت زدن. تا موقع نهار، شکایتی به جامعه هنر میفرستم.
- آقا، لطفا...
_نمیتونم اسممو در رابطه با این شکل بی سلیقه و بی روح آشغال که اسم هنرو به خودش گرفته ببینم .هر کلمه ای که از دهنش در اومد دقیقا چیزی بود که ازش میترسیدم . هنرم اونقدر خوب نیست که کسی
ببینتش .پشت چشمم سوخت .مرگ آرزو دردناکه حتی اگه این حرف رو یه آدم متکبر عوضی بهت بزنه. شونه
هامو راست کردم و تصمیم گرفتم بهش اجازه ندم

که ببینه چقدر باحرفاش روم اثر گذاشته اون هیچوقت نباید
بفهمه اون اثر مال منه. هیچکس نباید بفهمه.
_کافیه آقای استندیش. اگه شکایتی دارین باید مودبانه بگین وگرنه ازتون میخوام که اینجارو ترک کنین.
صورت استندیش قرمزتر شد و حتی اگه اون یه عوضی نبود نگران فشار خونش میشدم، البته مشخص شد که
نباید نگران سلامتی لعنتیش میشدم. اونم وقتیکه هر چرتو پرتی از دهنش درمیاد.
_هنر من،هنر واقعی من،اون داخله و اگه تو سعی کنی جلومو بگیری، من این کارخونه و اون هرزه ای که ادارش
میکنه رو به خاک سیاه میشونم.

موقعی که به کایرا توهین کرد،نگاه بدی بهش کردم.
_آقای استندیش، به صلاحتونه که دیگه حرف نزنید.
اون دهنشو باز کرد که بازم بگه اما من به صحبت ادامه دادم. چون برام آسونتره که از کایرا دفاع کنم تا خودم.
_چون اگه ادامه بدین از عواقب اینکارتون خوشتون نمیاد.
حرف های نیش دارش شروع شد.
_ بهم نگو چیکار کنم. نمیدونی با کی در افتادی.
نوک زبونم بود بگم که اون اصلا نمیدونه با کی در افتاده و کلمات بعدی که بگه به این معنیه که قراره جسدش
در پایان روز توی پلاستیک آشغالی باشه اما نگفتم

. این مرد با دلیل و تهدید آروم نمیشه . کاملا از کوره در
رفته.
_وقتی جواب تماسام رو ندادی در موردت تحقیق کردم . تعجبی نداره تو اینکارت شلخته ای . رئیس؟ تو فقط
یه منشی ترفیعی هستی.
اون به شدت بیرحم شد.
_نمیدونم چرا سوپرایز شدم . تومثل آشغالی از مرداب هستی و اون مجسمه دقیقا همینطوره.
پس به هرکسی
که این مجسمه رو ساخته بگو سراغ اونا هم میرم
چون سعی کردن اون رو به نام من بزنن.
دقیقا به هدف زد.
به جای اینکه بهش بگم اون داره به من توهین

میکنه بهش گفتم._این کار عمدی نبوده و باید بگم این اتفاق در صورتیکه شما میذاشتین ما قطعه رو جا بجا کنیم نمیفتاد پس
اگه سر وقت میومدین دستورالعمل رو در اختیارتون میذاشتم.
اون به دماغش چینی داد.
_باید صبر میکردی. اینم یه دلیل دیگه از ناکارآمدیت.این اتفاق عمدی بود. کاملا برنامه ریزی شده.
جیغ زدن در پارکنیگ هیچ کمکی نمیکنه.
دوست دارم توی همین پارکینگ بهش شلیک کنم اما از زندان اصلا خوشم نمیاد . اگه چه برادرم به راحتی
میتونه میتونه از شر جسدش خلاص شه ... این فکر لبخندی به لبم آورد.

_دیگه نمیخوام باهاتون بحث کنم آقای استندیش
.عذرخواهی منو قبول کنین و شاید اون موقع هر دومون به
این توافق برسیم که خانه مری قراره از بابت
دیشب پول بهش برسه حتی با اینکه اشتباهی شده.
به خودم آفرین گفتم که آنقدر حرفه ای رفتار کردم
اونم وقتیکه میخواستم بگم مونت اونو بخاطر چیزی که به
کایرا گفت میکشه و حتی اگه اینکارو نکنه یه نفر
دیگه بخاطر اینکه اینجورآدم مزخرفی هس میکشه.
حالت شیطانی در چهره استندیش دیده شد و به
سمت جلو حرکت کرد ، انگشتاش رو دور بازوم آورد
، جوری

که انگشتش در پوستم فرو رفت.
_ فقط یه آدم از قشر پایین آنقدر ساده اندیشه.
بازومو از دستش بیرون کشیدم و ناخنش پوستم رو خراش داد.
_مشکلی هست؟
در پشت سر لوئیس آرتیشن بسته شد و مدیر عامل اجرایی شرکت به سمتمون اومد.
استندیش گفت:
_البته که مشکل دارم.
لوئیس به من نگاه کرد ؛ نگرانی در صداش موج می زد.
_میخوای به حفاظت خبر بدم؟
قبل اینکه به گرگوراستندیش نگاه کنم به چشمای قهوه ای مهربون لوئیس نگاه کردم.
_ این به آقای استندیش بستگی داره . اگه میخواد

هنر دست خودشو برداره باید رفتارشو درست کنه .
_چطور جرات میکنی...تلفنم زنگ خورد و جلوی اون رو از زدن حرفهای بعدش گرفت. تلفنم رو از کیفم بیرون اوردم و به صفحه گوشی نگاه کردم. کایرا!
_ببخشید آقای استندیش . در مورد نگرانی هاتون با خانم گلیکور صحبت میکنم. اگه بتونید آروم باشید، شاید بهتون اجاره دادن که برین هنرتون رو بردارین.
ازش دور شدم و همونطور که اون به سمت لوئیس میچرخید رومو برگردوندم.
_صبح بخیر رئیس.
_چی شده؟
در پشتی رو باز کردم و مطمئن شدم که پشت سرم ببندمش.

_استندیش در پارکینگ سر وصدا راه انداخته و مشغول تهدید و متهم کردن ماست. سعی کردم بهش توضیح
بدم اما اصلا گوش نمیده.
_البته که نه. منم چندان سوپرایز نشدم چون همین الان داشتم مقالش که درمورد بد بودن هفت گناهکار در هر
سایتی که میشناختم رو میخونم. وی و من داریم میرسیم. اون حلش میکنه.
تو دنیای کایرا ؛ حل کردن مشکل در مورد یه نفر خیلی معنای متفاوتی با بقیه مردم داره.
دهنمو باز کردم تا ازش بپرسم آیا اینطور چیزی ضروریه ؛ اما کایرا گوشی رو قطع کرده بود.
توقع نداشتم روزم اینجوری شروع بشه.فصل چهاردهم

تمپرنس
خداروشکر ؛ مجبور نشدم دوباره با استندیش روبرو شم و همینطور که به سمت دفترم میرفتم تلاش میکردم
فراموش کنم وی چطور میخواد قضیه استندیش رو حل کنه. فقط وقتی بعد از نهار گوشیم زنگ خورد کمی
موفق شدم فراموشش کنم.
_سلام تمپرنس . ولنتینا هنریکسم . 5امیدوار بودم بهم کمک کنی.
با خودم دعا کردم . "خواهش میکنم در مورد اون مجسمه نباشه" بعد از حرفهای بی رحمانه امروز صبح
استندیش ؛ دوس ندارم دوباره در مورد اون موضوع حرف بزنم.

بازم، مثل یه رئیس خوب کمی مثبت اندیشی به لحن صحبتم اضافه کردم.
_خوشحالم که میتونم کمکت کنم . چه کاری میتونم براتون انجام بدم؟
_لطفا منو ولنتینا صدا کن و مطمئنم همین الان هم میدونی در چه مورد میخوام حرف بزنم. از اونجایی که
نتونستم دیشب اون مجسمه رو بخرم، اسم اون هنرمند رو میخوام.
اون مکثی کرد و من داشتم فکرمیکردم چطور جواب بدم ؛ اما آنقدر سریع نبودم.
_اگه اسم اون شخص رو میدونی ، با ندادن اون اسم به من در حق اون مرد یا زن اجحاف میکنی.
_ نمیدونم...
_قبل از اینکه بخوای چیزی بگی فقط گوش بده .

ساکت شدم .
Valentina hendrix 5_ نمیدونم اطلاع داری یا نه ؛ اما در گالری نوبل آرت من دوس دارم هنرمندان محلی رو به بقیه معرفی کنم و حس ششم میگه که یه هنرمند محلی اینکارو کرده . تعصب خاصی در مجسمه بود که معلومه شخصی که
اینکارو کرده خون این شهر تو رگ هاشه.
هیچی نگفتم ؛ امیدوار بودم که سکوتم باعث بشه اون زودتر بره سر اصل مطلب ؛ همینطورم شد.
_میخوام چندتا از آثاری که همچین حسی در آدم ایجاد میکنه رو بخرم یا ترجیحا امانت بگیرم چون حاضرم
مبلغ خوبی بپردازم و کسب درآمد هم میکنه. چندتا مشتری میشناسم که به محض اینکه این آثار رو

توی
گالری خودم بذارم اونا رو میخرن .
اعتماد بنفس صداش مثل مرهمی هس بر روی
زخم هایی که استندیش امروز به قلبم وارد کرد اما
حاضر نیستم
هیچ جوابی بهش بدم. بجز اینکه....
_اگه تونستم باهاش در ارتباط باشم ، این اطلاعات
رو بهش میدم . البته نمی تونم هیچ قولی بدم.
_هیچ محدود زمانی برای این پیشنهاد نیس.
اینو گفت و من نفس راحتی کشیدم حتی با اینکه
پیروزی در لحن صداش رو تشخیص دادم.
_اما .... باید رو راست باشم؛ از زمان برگزاری خیریه
عمومی و افزایش جلب توجه خیرین ، الان دقیقا
زمان
اینکاره . پس اگه کسی حس تجاری درونش داشته

باشه، خیلی به نفعشه که هر چه سریعتر با من تماس بگیره.
حس تجاریم چیزیه که بهش افتخار میکنم پس حرفش جوری بود انگار که داره شهامتم رو میسنجه.
_حتما اینو هم بهش میگم.
_میدونم بیشتر هنرمندا افراد تاجری نیستن ولی اونایی که هستن... اگه بدونی اونا با انتخاب به موقع و
درستشون چه زندگی خوبی میتونن داشته باشن سوپرایز میشی. اونقدر که فکرشو میکنی سخت نیست،
مخصوصا اگه اون شخص باهوش باشه. میتونی اینو هم به طرفت بگی.
موهای پشت گردنم مثل سگی که بوی خطر رو

حس کرده باشه سیخ شد. اون بهم مشکوک شده؟
اشاره هایی که میکنه انگارکه میخواد با اون ها
کنجکاوی منو تحریک کنه ؛ اما تمام صفت های
زشتی که
استندیش گفت هنوز تو سرمه.
_تمام این ها رو بهش میرسونم اما نمیتونم هیچ
قولی بدم که جوابی دریافت میکنید.
سعی کردم در صدام هیچ احساساتی نباشه.
_ ممنونم تمپرنس. ازت متشکرم . بذار راه های
ارتباطیم رو بهت بدم.هر دو شماره و آدرس ایمیل
ولنتینا رو نوشتم ، سپس گوشیمو بیرون آوردم ، با
خودم فکر کردم قراره چه غلطی
با این اطلاعات بکنم.
هنوز یه جمله در سرم اکو میشه.
"اگه بدونی اونا با انتخاب درستشون چه زندگی

خوبی میتونن داشته باشن سوپرایز میشی"
بخودم گفتم مهم نیس. هنر درآمد ثابتی که
ماهیانه از هفت گناهکار در میارم رو نداره. حتی
بیشتر از اون ،
جوش دادن آهن قراضه ها به همدیگه و اسم هنر
روش گذاشتن ، مخصوصا در بین جامعه هنری؛
هیچوقت اون
احترامی که میخوام رو برام به ارمغان نمیاره.
من به شدت کار کردم و زحمت کشیدم که به چنین
جایی برسم و حاضر نیستم تمام اینا رو بخاطر یه
رویای
احمقانه دور بریزم.
اما فقط یه اثر پنجاه هزار دلار بفروش رسید.
صدایی در مغزم زمزمه کرد.
«آره، بخاطر اینکه اسم یه نفر دیگه رو روی اثر زدی

؛ کسی که مردم اسمشو شنیدن و بهش اهمیت میدن. »
بخاطر این موضوع حس متقلب بودن بهم دست داد. هیچکدوم از این اتفاقات با خریداران و خیریه نمیفتاد اگه
اونا میدونستن کسی که آهن قراضه ها رو به هم جوش داده و این مجسمه رو ساخته من بودم.
من آدم مهمی نیستم. اما حداقل اینجا اسمی برای خودم در کردم.
وبعلاوه ، همین الانم دارم ریسک زیادی میکنم.فصل شانزدهم
تمپرنس
زمانی که جای پارکی در محله فرانسویی ها که دو بلوک با آپارتمانم فاصله داشت پیدا کردم؛ سنگینی روزی که

گذروندم منو به دروازه خونه کشوند و منو بیاد دروازه آهنی که ورودی پناهگاه بود انداخت. بنظر میرسه امروز
هر چیزی منو یاد اون میندازه ، یا شایدم نمیخوام دیشب رو فراموش کنم.
ساعت تقریبا نزدیک به هفته که دروازه رو باز کردم و کیفمو به سمت راهروی آجری باریکی که به حیاط پشتی
خونه میرسید کشیدم . موزیک از پنجره اتاق هریت میومد ،البته که اون موزیک اپرا بود، باعث شد که بایستم و
بفهمم که هریت پارتی راه انداخته.
_تمپ ، دختر ، تویی؟
صدای هریت از میز بیرونی ،جایی که بوفه بزرگی زیر درخت کاج عظیمی که با لایه های خزه های

اسپانیایی و
سرخس های سرزنده پوشیده بود میومد. لامپ
های کم نور و چراغ های چینی که با انرژی
خورشیدی کار
میکردن از شاخه ها آویزون بود و صدای فش فش
فواره و حوضچه تنها صدایی بود که بغیر از صدای
شهر و
موزیک میومد. آب آبی رنگ استخر کوچیک، نورها
رو منعکس میکرد و اونجا رو تبدیل به منظره ای
نقاشی شده
کرده بود.
سرمو تکون دادم و بدنبال بقیه مهمونا بودم و
نگران بودم که نکنه مزاحم شدم اما هیچکس اینجا
نبود .
حداقل هنوز کسی نبود.

_پارتی راه انداختی؟
امشب بودن با آدمها؛ بغیر از صاحبخونم ، چیزی فراتر از تحملم بود.
اون شامپاینی که در دستش بود رو بالا آورد.
_پارتی؟نه. امشب نه. بیا بهم ملحق شو.این مقدمه چینی برای پارتی برای هر شخصی ممکنه افراطی باشه اما چیزی که هریت بهش معتقده اینه که زندگی رو دوست داشته باشه و از هر لحظه از اون لذت ببره. اینجوری جشن گرفتن هریت منو که اصلا نباید
سوپرایز کنه .
اون تنها شخصیه که ممکنه بتونم کل داستان زندگیمو و پیشنهاد ولنتیا رو براش تعریف کنم.
هریت یه زن باهوش تاجره که صاحب چند مغازه در محله فرانسویی هاست ولی در هیچکدوم کار

نمیکنه. بجاش
تمام وقتشو به نقاشی و سفرهایی به دور دنیا
میگذرونه.
_بازم لیوان مشروب داری؟
اون سرشو به عقب برد و قهقهه ای زد.
_چه سوال احمقانه ای .
اون از قسمت وسط میز لیوانی آورد و دستشو برای
بطری شامپاینی که در سطل یخ بود دراز کرد.
حس تنشی
که امروز داشتم چند درجه کمتر شد . اون جامی
ریخت ؛ تقریبا لبریزش کرد ، بعدش اونو به سمت
من هلش
داد.
همونطور که جامش رو به جامم نزدیک کرد اون رو
به سلامتی به جامم زد و گفت:

_شامپاین مثل یه جوابه امشب. اهمیت نمیدم اون پرسش چیه. حتی اگه دوست داری میتونی اون رو یه جایی
بنویسی . هر وقت احساس کردی انگار که سنگینی چیزی روی دوشته مثل امشب بیا و خودتو خالی کن. تو باید
بیشتر با بقیه رابطه داشته باشی ،دختر.
مشروب تو گلوم پرید و سرفه ای کردم وجام رو پایین آوردم.
_بخاطر تذکرت ممنونم.
_تو به بیشتر از اینا نیاز داری . به مردی نیاز داری که بدونه دقیقا چیکار میکنه. ترجیحا چندتا مرد میخوای که
بتونی استایل هاشون رو مقایسه کنی. البته نه در یک زمان.

_اووم .... به اونم میرسیم.
حرفمو قطع کردم و فهمیدم باید موقع حرف زدن مراقب باشم.
_البته که بهش میرسی . مردی رو پیدا کن و برای رابطه باهاش پیش برو.
وسوسه شدم کل جام رو سر بکشم اما به احترام مارک گرون قیمت بطری فقط جرعه ای نوشیدم.
_راستی ، این شامپاین هم خوشمزه هست.در حال حاضر ، حاضرم دست به هرکاری بزنم که موضوع صحبت رو عوض کنم.
_البته که خوشمزه هس . منکه دیگه شصت سالم نیست که بخوام شامپاین ارزون بخرم و مست کنم.
حرف هریت باعث شد خندم بگیره . اون واقعا یکی از افراد مورد علاقمه.

_مطمئنی این پارتی دلیل خاصی نداره؟
این سوال رو فقط بخاطر این پرسیدم که گفتگویی براه بندازم.
اون بهم نگاه کرد ؛ ابروش بالا پرید.
_امروز چه روزیه؟
_جمعه.
_بالاخره جمعه رسید. اوه جمعه. فکر نمیکنی این خودش دلیل محکمیه؟
_باشه.
جام رو روی لبم گذاشتم و جرعه دیگه ای نوشیدم و گذاشتم که اون مشروب شیرین به روحم آرامش بده.
معمولا نمیذارم که روحم با الکل آروم بشه ولی امشب...امشب مطمئن نیستم که اهمیت میدم.
اینطور نیس که

انگار دارم ویسکی میخورم «همون شیطانی که زندگی پدرمو بهم ریخت» وقتی پدرم پول توی دست و بالش بود
هفت گناهکار یکی از برند هایی بود که انتخاب میکرد .
که یجورایی شغلم در اونجا رو طعنه آمیزمیکنه اینطور نیست؟
هریت بشقابی پر از مواد غذایی که طرح گل داشت رو بهم داد.
_بگیر .این پنیرچدار چند ساله رو امتحان کن .تقریبا فاسد شده . و این انگورهای قرمز که مزشون جوریه که
انگار تازه از تاکستان چیده شدند. صبحت از انگورشد ،من امروز صبح یه تاکستان خریدم.
صورتم به سمتش چرخید .

_چی ؟کجا؟
اون بشقاب رو توی دستم گذاشت.
_البته که ایتالیا. بنظرت دیگه از کجا میتونم یه تاکستان بخرم؟من اون بشقاب پر از گوشت، پنیر و میوه رو روی میز گذاشتم و همینطور که حرفشو در سرم مرور میکردم
دستمو برای حوله دراز کردم.
_خیلی وقته میخواستی بخری؟
خنده از ته دل هریت باعث شد بفهمم چقدر سوالم احمقانه بود.
_البته که نه. یکی از دوستام امروز به این موضوع اشاره کرد که شدیدا به پول نیازمنده و میخواست اون
تاکستان رو به همسایش بفروشه؛ یه آدم دهاتی بی ادب که به یکی از مناظر زیبایی که دیده بودم

جای عجیب
غریب گفت. پس من هم بدون هیچ کینه ای
پیشنهاد خریدش رو بهش دادم با این که اون آدم
دهاتی اون زمین
رو برای چندین سال میخواست اما پیترو تونسته
بود اون رو نفروشه، البته اون توی تجارت افتضاحه
ولی کارایی
که با زبونش میکنه رو بیشتر دوست دارم.
تکه پنیری که تازه توی دهنم گذاشته بودم بخاطر
سرفه نزدیک بود از دهنم بپره بیرون.
_خدایا. میخوای حرکت همیلیچ 6رو روت اجرا
کنم؟
هریت طوری کلمه هیملیچ رو تلفظ کرد که
انگاراون بومی آلمانه. تا اونجایی که میدونم، اون
میتونه آلمانی باشه

. هیچی در مورد این زن منو سورپرایز نمیکنه البته بجز اینکه جمله ی «کارایی که با با زبونش میکنه »رو موقع
شامپاین خوردن گفت.
دستمو جلوی دهنم گرفتم و همزمان هم سرفه میکردم هم سرموتکون میدادم.
_این....جالبه.
_واقعا هس. اون یه نوع تکنیک داره که در نوع خودش بی نظیره.اون کارایی با زبونش میکنه که نمیدونم ...
چطور توضیح بدم.
اون سرشو به سمت آسمون برد انگارکه در تلاشه تا اون کلمه روبه یاد بیاره و من به سرعت موضوع رو تغیر
دادم.

_چطوری با این موضوع کنار میای؟
_خب، عموما موهاشو میگیرم، اما کنار موهاش تنکه.....
خداروشکر که دیگه در حال جویدن غذا یا درخطر سرفه نیستم،سریعا وسط حرفش پریدم.
_نه منظورم در مورد هنرته.
6فشاربه جناغ برای کسانی که چیزی در گلویشان گیر میکند_درمورد آدمای احمق کوته فکر عموما اهمیتی بهشون نمیدم
اون لبخند زیبای زد.
_اما بعضی مواقع دوست دارم که زندگیشون رو نابود بکنم. به مودم بستگی داره. یکبار به یه آدمکشی زنگ
زدم...
اون به دور دست ها نگاه میکرد انگار که سعی

داشت اون اتفاق رو بیاد بیاره .منم بخاطر چیزی که میخواست
بگه ترسیدم.
در مغزم هیچ شکی برام نمونده که اون دیوونست اما بازم نسبت بهش ترسی آمیخته به احترام دارم .
_تو میخواستی کسی رو بکشی؟
اون تیز شد.
_عزیزم نمیدونی که نباید به این چیزا اعتراف کنی ؟
اون بشقابش را برداشت پرش کرد.
_چرا یهویی به نظرات بی اهمیت دیگران علاقه مند شدی؟دوستت بلاخره سر عقل اومد و میخواد یکی از اون
مجسمه هاشو بفروشه؟
این دفعه نزدیک بود بخاطر یه تیکه گوشت سرفه

کنم.
هریت خیلی وقت پیش ازم میخواست یکی از دو تیکه اثرم رو که در آپارتمانمه بفروشم . وسایلم جوری نبود که
بشه اسمشو وسایل خونه گذاشت اما اون مجذوب یه مجسمه کوچک از یه مرغ ماهیخوار آبی،پرنده مورد علاقه
مادرم شده بود. نمیدونم چرا اونو نگه داشتم. اما نتونستم خودمو وادار به فروشش کنم. ده ثانیه به خودم زمان
دادم که تصمیم بگیرم به نصیحتش عمل کنم یا بیخیالش بشم. نظر هریت با اینکه مسخره بنظر میاد اما بهش
اهمیت میدم.
ـاون واقعا اینکارو کرد. اتفاقی فروخت.

لب هریت تا بنا گوشش باز شد.
_میدونستم .امروز صبح موقعی که داشتم پنکیک میخوردم روزنامه رو دیدم. همون لحظه اون استایل رو
تشخیص دادم. این نشون میده که اون عوضی چقدر سعی کرده اون هنرو به نام خودش بزنه.
حرفش منو گیج کرد.
_در واقع، اون بدین خاطر عصبانی بود که اون رو به نام خودش زدن،گفت اون اثر مثل یه تیکه آشغاله.لبخند هریت محو شد.
_اگه اون میخواست باغی بخره،همون لحظه اون باغ رو ازش میقاپیدم. این مرد واسه جامعه هنری یه ننگ
محسوب میشه . همون هفته پیش که ازش پرسیدم چطور تونسته اینهمه مداد شمعی پیدا کنه

که اونا رو واسه
اون حبابش ذوب کنه بهم پیرزنه دیوونه گفت .
خدا بهمون رحم کنه با این چیز قهوه ایش. بنظر
میرسه اون
لبنیات زیادخورده و میخواسته از مدفوعش در
اثرش استفاده کنه.
صدای قهقه ای ازته گلوم خارج شد و همش بخاطر
اظهار نظر عجیب غریب هریت بود.
وقتی هردومون از شدت خنده نفس کم آوردیم
ودل درد گرفتیم، برای لحظه ای بنظر رسید که اون
در
هوشیاری حرف میزنه.
_معمولا آنقدر در مورد هنر خشن نیستم ولی به هر
حال نمیتونم این مرد رو تحمل کنم.
نوک زبونم بود که بگم بخاطر حرفای استندیش

درمورد کایرا لازم نیس مدت طولانی هم تحملش کنی، اما
ترجیح دادم هیچی نگم.
_خب، باید بگم نظرش خیلی بی رحمانه بود.
یهویی یاد گفتگویی با ولنتینا داشتم افتادم.
_یه صاحب گالری داشت در مورد اثرهای بیشتر ازم سوال میکرد. اون میخواست اونارو یکجا بخره یا اینکه
کرایشون کنه.
ابروی روشن هریت بالا رفت.
_که اینطور. این برام خیلی بیشتر از نظر اون استندیش می ارزید. نه این که اثر اون زن نیازی به تاثیرپولی
داشته. اما بازم پول یکجا خیلی خوبه .بنظرت اون اینکارو میکنه؟

به حباب های روی سطح شامپاین نگاه کردم.
_نمیدونم.
سکوت طولانی هریت توجهمو به صورتش جلب کرد
_میدونی بالاترین درجه حماقت چیه؟
_چیه؟
_از هر فرصتی استفاده نکنیکه روحتو شاد کنی مخصوصا وقتی که یه نفر بخواد برای این کار پول بده.این جمله عاقلانه و این دانشی که در چشمهای کم سوی آبیش وجود داره مثل مشتی بود که به شکمم زد.
_باید اینو به دوستت بگی.
_اما...اما اگه اون خیلی وقته چیزی نساخته چی؟ اگه دیگه مطمئن نیس که بتونه بسازه چی؟اگه وقتی برای

اینکار نداشته باشه چون کار ثابتی که داره قبض هاشو باهاش بپردازه چی؟
هریت شامپاینشو نوشید.
_اینا همش بهونه هس.
_فکر میکنم واقعا باشه.
اون سرشو به سمت خورشید که داشت جاشو به ماه میداد گرفت.
_هرروز شامل بیست و چهار ساعت قابل استفاده است مخصوصا اگه بدونی چطور باید مواد مخدر خوب گیر
بیاری.
قبل اینکه قیافش جدی بشه لبخندی روی لبش نقش بست.
_اما جدا از شوخی همش یه سوال پیش میاد .چقدر شدید اینو میخواد. و تا چقدر حاضره به

دنبال رویاهاش
بره؟اگه حاضر نیست فداکاری بکنه مخصوصا
فداکاری چیز راحتی مثل خواب ،پس معلومه اون
اندازه اونو
نمیخواد.
تاچه اندازه به دنبال رویام هستم؟
مگه موضوع همیشه همین نبوده؟
کل زندگیم در تقلا بودم بعضی مواقع با چنگ و
دندون میجنگیدم تا فرصتی برای داشتن چیزی که
میخوام به
دست بیارم.
یه نمره خوب در کالج . شغلی در هفت
گناهکار.احترام.
هیچکس تابحال چیزی بهم نداده. و الان، برای
اولین بار یه نفر یکی از رویاهام رو روی بشقاب

نقره ای بهم
عرضه کرده و من از خودم میپرسم که آیا واقعا باید
به سمتی برم و اونو بگیرم؟انگار که این شخص
من نیستم.
در واقع مطمئن نیستم در این همه تردید دیگه
خودمو میشناسم.
_هر وقت خواستی اعتراف کنی که هیچ خبری از
اون دوستت نیس و خودت اینکارو میکنی بهم خبر
بده تا
بلاخره بتونیم در این مورد که میخوای چیکار کنی
صبحت کنیم .اگه هیچ وقت بدنبال رویات نری
،هیچ وقت
بهش نمیرسی.بلند شدم و میزو دور زدم و
درحالیکه حرفای هریت رو هضم میکنم جامم رو از
شامپاین پر میکنم.

حرفاش منو سوپرایز نمیکنه . اون بطور غیرطبیعی باهوشه.
جرعه ای دیگه نوشیدم وجامم رو روی میزگذاشتم و دست از تظاهر برداشتم.
_استندیش... به اثرم گفت «آشغال. یه فاجعه.»
باگفتن این کلمات اون، زخمی که داشت بسته میشد دوباره سر باز کرد.
_استندیش هیچی از هنر سرش نمیشه. اون همش مشغول بررسی اثر های زشت خودشه.
هریت دستشو دراز کرد و دستمو در دست پر از چین و چروک خودش گذاشت:
_اما عزیزم، اگه میخوای اینکارو بکنی باید پوست خودتو به کلفتی پوست کرگدن بکنی؛ همیشه درمورد هنرها
ناقد، شکاک و کسایی که از اون هنر متنفرن وجود

داره. اگه اینجور آدمایی نباشن تو همیشه در یک سطح
میمونی و پیشرفت نمیکنی.به گفته تیلور سوییفت عزیز اونا رو رها کن.7
دستمو ول کرد.
_الان هم برو لباستو عوض کن، یه دستگاه جوش کاری و چند تا آهن قراضه گیر بیار و برو به کارت برس.
وقتشه.
Shake it off by Tylor swift 7فصل هفدهم
تمپرنس
خیلی هم راحت نیست که یه دستگاه جوشکاری و چند تا آهن قراضه پیدا کنی؛ یا شایدم همونطور که هریت
گفت،راحته.

فردا صبح اونروز برونکوم رو به سمت جاده ای که قبلا میشناختمش بردم. جاده ای که میلیون ها بار آرزو میکنم
کاش میشد فراموشش کنم.
جاده ای که به خونه ختم میشه.
برای بقیه ، رفتن به خونه حس هایی مثل دلتنگی برای خونه ، گرما و حتی هیجان رو به همراه داره ولی برای
من این موضوع پیچیده است. مخصوصا چون من دیگه خونه ای ندارم. اون کابین قدیمی که فروریخته بود
احتمالا الان توسط افرادی که کنار مرداب زندگی میکنند برای اینکه به مدت زیادی خالی بوده بازسازی شده.
در هر صورت قبل از اینکه برونکوم رو جلوتر به

جایی ببرم که همه جا رو گل فراگرفته، جایی که بیشتر سال
های زندگیم رو اونجا گذروندم، توقف کردم.
جای گلوله روی علامت زردی که پیکان مشکی رو نشون میداد وجود داشت.
به پیچ بعدی که رسیدم کم کم تشخیص دادم.
دلیل دیگه ای وجود داره که براحتی نتونی آهن قراضه جوشکاری پیدا کنی. اومدن به اینجا برای ساختن آثارم
همچنین باعث میشه اونا ازم لطفی در حقشون بخوان . چیزی که اصلا توش خوب نیستم و
همچنین باعث روبرو
شدن با خاطرات تلخ دردناکی میشه.
نباید اول زنگ میزدم بعد میومدم؟
اینطور نیست که تونستم اون شماره رو فراموش

کنم، حتی اگه مدتها پیش از گوشیم حذفش کردم.
اما بازم الایژا د و روکس 8آدمی نیست که بطور
منظم جواب گوشیشو بده. بعضی چیزها هیچوقت
عوض نمیشن.
Elijah Devereux 8وقتی که به سمت راست
جاده خالی پیچیدم جاده به حصار فلزی که بالای
آن سیم خاردار بود منتهی شد .
لایه ای از خزه روی تابلو (به حریم شخصی وارد
نشوید) بود، اما الایژا چند تابلو اخطار دیگه به
اونجا اضافه کرده
بود.
(ما به پلیس زنگی نمیزنیم) .زیر تابلو فلزی
مسلسلی آویزان بود. چقدر کلاس بالا ا لی . والبته
این موضوع
حقیقت داره. این بیرون مردم اونقدری که به

اسلحه و تفنگهاشون اعتماد دارن به پلیس اعتماد ندارن.
مقامات همیشه به اینجا مشکوکن و بهتره در مرداب از شر یه جسد خلاص بشی تا اینکه بخوای به پلیس
توضیح بدی چه اتفاقی افتاد . تمساح های این قسمت از نظر غذایی خوب بهشون میرسه و البته منظورم فقط
ماهی نیست.
بطور غیرقابل باوری ، یه قسمت از حصار فلزی بازه . اگرچه فکر میکنم الان که صبح زود شنبه هس مردم محلی
روی ماشین هاشون کار میکنن و ممکنه به آهن قراضه های اینجا نیاز داشته باشن.
محل بازیافت د و روکس، 9جایی هس که اون

اثری که پنجاه هزار دلار به فروش رسید رو بهم جوش دادم.
با نگاه کردن به ردیف ماشین هایی با سپر جلو داغون و تایر های صاف، سخته که بخوام باورکنم اینجا ارزش
چندانی داشته باشه. اما داره . الایژا از این بابت مطمئن شده.
از قسمتی که حصار فلزی باز بود رد شدم و حواسم به لونه سگ که در کنار واگن بود، جلب شد، البته اگه هنوز
این اطراف تغییری نکرده باشه، الایژا در اون واگن زندگی میکنه. چراغ های واگن خاموشن، اما این معنی خاصی
نمیده. اون میتونه هرجایی باشه، الایژا از قانون افراد جامعه پیروی نمیکنه، که شامل این میشه

کجا و کی بخوابه
یا بیدار باشه.
سگ ها با دیدنم وایستادن و همونطور که منو در حین رانندگی تماشا میکردن با دهن باز نفس می کشیدن و
امکان نداره که بخوام در فضای باز با یکیشون رو به رو بشم. شک دارم اونا منو یادشون باشه، حتی اگه اونا همون
نژاد () cane corsosباشه که از چند سال قبل بیاد دارم. نژادی که شدیدا بد جنسن ولی وفاداری زیادی دارن.
قبلا ، سگ هایی که اینجا آزاد میگشتن وقتی بهشون دستور میدادم بهش عمل می کردن. اما من دیگه اون
دختر نیستم، با اینکه حتی یه حس تعلق داشتن

در من بوجود اومده.
اشعه های نوری از طلوع آفتاب رو تا جایی که
چشم کار میکنه میشه روی ماشین های قراضه دید
و همزمان
برونکوم رو به سمت ساختمون فلزی بزرگ رنگی که
تقریبا صد یارد فاصله داشت میبردم.
برام عجیبه ، ولی اینجا با این ماشین قراضه ها و
دستگاهای جوشکاری احساس راحتی بیشتری
نسبت
Devereux Recycling 9به بودن در مراسم
خیریه و به سلامتی بقیه شامپاین خوردن دارم.
این حقیقت سختیه که در تلاشم اون رو از
زندگیم حذف کنم ؛ ولی بنظر میاد که روحت
همیشه میدونه تو به کجا تعلق داری.
الایژا روی این موضوع وسواس داره که کسی از

اتفاقاتی که در اینجا میوفته باخبر نشه. اون همچنین اصلا
اهمیت نمیده که مردم اون رو کسی که همیشه تئوری توطئه در سرشه یا دیوونه حرومزاده خطاب کنن. در واقع
اون هیچوقت به اینکه مردم چه فکری در موردش بکنن اهمیتی نداده. صفتی که همیشه دوست داشتم داشته
باشم.
بجاش من دوست دارم همزمان که مردم دوستم داشته باشن بهم اهمیت بدن و اگه بهم اهمیت ندن یجورایی
حس بی ارزش بودن میکنم. اونقدر در سال های گذشته حس بی ارزش بودن داشتم که شمارش از دستم در

رفته.
و همه اون حس های بی ارزش بودن ناشی از همین جایه ؛ جایی که بوی فسادش بیشتر از بوی پای سیب به
آدم حس خونه بودن رو میده.
بلاخره به اون ساختمون فلزی بزرگ رسیدم و دیدم که درهای بالارونده اون پایین هستن. اما این بدین معنی
نیست که نومید شم . برونکوم رو پارک کردم و ترمز دستی رو کشیدم.
نمیدونم چرا اما اگه اون تصمیم بگیره که بخواد ماشینمو بندازه بیرون حداقل باید بیشتر واسه بردنش سعی کنه
. نه زیاد البته، با توجه به اینکه الایژا چقدر توی دزدی خوبه .ولی بازم زحمتش بیشتره. من بین

این مردم بزرگ
شدم . مردمی که کمتر از شصت ثانیه میتونن یه
ماشین رو بدزدن. و حتی در این زمان اتفاقات
کمتری به
نسبت نیکولاس کیج براشون پیش میاد.10
چند دقیقه منتظر شدم ؛ به این فکر میکردم که در
ساختمون باز میشه یا اینکه یه نفر با شاتگان 11از
اون در
میاد بیرون ؛ اما این اتفاق نیفتاد.
الایژا الان باید بیدار باشه ، یا حداقل من اینطور
تصور میکنم؛ بر اساس دود ضعیفی که ناشی از فلز
داغ در هوا
پیچیده . به آرومی در ماشین رو بستم و روی نوک
پام راه افتادم تا به سمت طاق در رسیدم و
دستگیره نقره ای

در رو باز کردم.
اون با هوا برش در دست منتظرم بود.
_منو بگو که از دیدن دوباره چهرت در اینجا نومید شده بودم.
10منظور فیلم سرقت در ضضت ثانیه با بازیگری نیکلاس کیج میباشد.
11شاتگان نوعی تفنگ است که دارای لوله فاقد خان بوده و در هر نوبت تیراندازی تعداد زیادی ساچمه کوچک را بسوی هدف شلیک میکند. این گونه تفنگ معمولا در شکار و ورزش و گاه در جنگ و برای نیروهای انتظامی بکار میرود_ چطور میدونستی من بودم؟
_من از فورت ناکس هم بیشتر دوربین مدار بسته دارم. هنوزم ماشینت نشتی داره.
اون عینکی محافظی که روی چشمش بود رو روی

موهای بلوند ـشنی خودش گذاشت .
ـ باید همون موقع که پیشنهاد دادم میذاشتی درستش کنم.
ـمن ...
ـ خیلی سرت شلوغ بود . یادمه. بخاطر خیلی چیزا سرت شلوغه . که شامل هرکی که با زندگی جدیدت
همخونی نداره میشه .
تیزی گناه مثل خنجری بر من وارد شد . اما سعی کردم اون رو با دفاع از خودم پنهان کنم.
ـببخشید که سعی کردم برای خودم کسی باشم.
چشمش تیره تر از همیشه شد.
ـفک میکردم تو برای خودت کسی بودی . نه اینکه بخوای کسی بشی. انگار که اشتباه کردم.
ضربه ی دیگه ای هم وارد شد.

میدونستم قراره سخت پیش بره، اما توقع نداشتم که واسه اومدنم به اینجا باید یه لباس جنگ میپوشیدم.

_نیومدم که بحث کنم ولی..

_پس دقیقا برای چی اومدی؟

_اومدم کار کنم.

ابروهاش بالا پرید و هوا برش رو روی ماشین قراضه ای انداخت.

_هیچوقت فکرنمیکردم این روز رو دوباره با چشم خودم ببینم. چون الان که داری در محله فرانسوی ها زندگی

میکنی و اون ویسکی باکلاس رو مینوشی اینکار برات بی ارزش محسوب میشه.

_من ویسکی نمیخورم.

_یادم میاد یه شب اینکارو کردی.

اون سرشو به چپ و راست تکون داد و اون خاطره درونم زنده شد. الایژا و من روی صندلی عقب ماشین... شبی
که باکرگیم رو از دست دادم._اون آخرین بار بود.
اون پوزخندی زد.
_جدیدا صندلی عقب ماشینم بزرگتر شده. اگه میخوای بریم اونجا. خیلی هم خوشحالم میکنی.
_ این حرفتو رد میکنم. الان ، میذاری کارمو بکنم؟
اون سرتاپای منو برانداز میکنه؛ به هر اینچ از شلوار جینی که پوشیده بودم نگاه کرد و به تیشرت قدیمی که
پشتشو گره زده بودم چشم دوخت.
_کمکم کن کار این ماشینو تموم کنم و بعدش دستگاه جوشکاری در اختیار خودته.
دهنم باز موند.

ـ من دیگه کارهای تبهکاری انجام نمیدم.
ـلعنتی . باید اون گارد درستکاریت رو پایین بیاری.
اولین بارت نیس که اینکارو انجام میدی.یادته اون شب توی
ماشین چطور کمکم کردی که وسایل ماشین رو باز کنم و بعدش باهم عقب ماشین سکس داشتیم؟
ـ من اون موقع جوون و احمق بودم.
ـخب، بنظر نمیاد بخاطر لطفی که ازم میخوای عاقل شده باشی. بنظر میرسه تصمیم گرفتی دوباره کثیف بشی.
دوست داشتم مشتی به صورتش بزنم ولی دیگه از اینکارا نمیکنم. دوران خریت جوانیم به پایان رسیده و الان
آدم محترمیم.
روی چکمه خط افتاده کاریم چرخیدم؛ قصد داشتم

که به سمت برونکوم برگردم . به این نیازی ندارم.
میتونم یه
جای دیگه برای...
_بیخیال تمپ. تو که اینطوری نبودی. تو دختری
نیس که میشناختم.
_من عوض شدم.
اون دستگاه جوشکاری رو روشن کرد.
_فک کنم قراره در آینده بفهمیم چقدر تغییر کردی.
اون عینک محافظش رو روی چشماش گذاشت .
دو قدم مونده به در بودم که با گفتن جمله ای منو
متوقف کرد._دختری که میشناختم آنقدر سریع
تسلیم نمیشد.فصل هجدهم
تمپرنس
چرخیدم و درحالیکه عصبانیت باعث جوشش خونم
شده بود با الایژا روبرو شدم.

ـمن تسلیم نمیشم.
ـبنظر میرسه که میشی. بغیر اون شغل باکلاست ،تو بیخیال تمام کسایی که توی زندگیت بودن شدی. تعجب
کردم که اینهمه راه تا اینجا اومدی و الانم به راحتی میخوای بری چون تحمل نداری دیگه
دستاتوکثیف کنی.
دستایی که بهشون اشاره کرده بود رو کنار کمرم مشت کردم.
ـ من از هیچی نمی ترسم ، مخصوصا از اینکه دستامو کثیف کنم و مشخصا از توهم نمیترسم.
اون چونشو بالا آورد.
ـ پس بیا اینجا و اون عینک محافظتی رو روی چشمهات بزار . باید وسایل این ماشین رو باز کنیم و بعدش تو

باید به کار جوشکاریت برسی.
آنقدر فکمو بهم فشار دادم که ممکنه دندونام بشکنن.
دوست ندارم کسی بهم بگه چیکار کنم. دوست ندارم بهم بگن کی هستم و کی نیستم وهمچنین دوست ندارم
بیخیال چالشی که روبرومه بشم.
به همین خاطره که اولین ماشین رو دزدیدم و کارم به صندلی عقب ماشین کشید. برادرم وقتی فهمید تهدیدم
کرد سیاه و کبودم میکنه ولی حتی اینم جلومو نگرفت.
نه ؛ یه چیز خیلی بدتر جلومو گرفت.شونه هامو راست گرفتم و از روی سطح لکه دار بتونی رد شدم . پوتین های سنگینم روی کف زمین مثل تپش

ضربان پیشونیم صدا میداد.
عینک محافظ رو از میز کار نزدیکم برداشتم و اون رو پوشیدم و اهمیتی ندادم که اونا کثیفن یا تمیز.
من خوب و عالی بودن رو زمانی کنار گذاشتم که از داخل شهر به بیرون رانندگی کردم و به گذشتم برگشتم.
اینجا ، دیگه نگران این نیستم سعی کنم که خودمو جای شخص خوبی بزنم یا اینکه به این فکر کنم کسی
ممکنه چه فکری بکنه اگه این روی منو ببینه. اونا چهره واقعی منو قبلا دیدن.
_بهم یه هوا برش بده . بیا این کارو تموم کنیم.
در همون لحظه ای که اون وسیله رو در دست گرفتم ، شروع بکار کردم. نیاز به دستورالعمل خاصی ندارم که

بدونم کدوم وسایل و قسمت های ماشین رو باید ببرم . همونطور که بقیه میگن. این اولین سوارکاریم نیست .
(اولین بارم نیست)
کار کردنمون باهم اونم زمانیکه تنها صدایی که در این ساختمون پیچیده صدای برخورد فلز با فلزه ، باعث شد
در زمان کوتاهی کارو تموم کنیم.
وقتی الایژا هوا برش در دستش رو خاموش کرد و دور شد ؛ منم همینکارو کردم. اون یه تیکه پارچه کهنه رو به
سمتم انداخت.
_خوبه که میبینم هنوز میتونی کار کنی.
_تو میزاری از وسایلت ، فلزاتت و هر وسیله ای که نیاز دارم استفاده میکنم و قرار نیست هیچ چرت و

پرتی
تحویلم بدی.
اون به میزکار پشت سرش تکیه داد.
_راست میگی؟
_آره.
_در قبالش چی بهم میدی؟
_هیچی.
سینش با خنده ای تکون خورد.
_خنده داره . تو میدونی که این اطراف اوضاع چطوریه.اون راست میگه ، اما من قرار نیس چیزی رو بهش پیشنهاد بدم که میدونم در عرض ثانیه ای بعنوان
پاداش ازم میگیره. خودمو.
_بهش میگن پرداخت برای د و روکس.
منم حرکت خودشو تکرار کردم و پشتمو به دیوار

تکیه دادم.
_اینجا چرت و پرت های نو پرستانه رو تحویلم نده . اگه میخوای از وسایلم استفاده کنی باید بجاش چیزی رو
بدی.
پرسیدم:
_چقدر؟
اون سرشو تکون داد ، لبخند موذیانه ای روی لبش پدیدار شد.
_من پولتو نمیخوام دختر. اینو میدونی.
_خب ؛ مطمئنا از من چیز دیگه ای گیرت نمیاد.
اون به سمتم اومد و درحال نزدیک شدن ، صورتم رو بررسی کرد. چکمه هاش در چند سانتی من وایساد.
_این روزا مردی تو زندگیته ؟مشکلت اینه؟

به مردی فکر کردم که تمام فکر و ذکرم در هفته گذشته رو درگیر خودش کرده بود.
_شاید.
این بار پیشونی الایژا از شوک چین خورد.
_اُه آره؟ اون حرومزاده خوش شانس کیه؟
_تو نمیشناسیش.
این تنها جوابیه که میتونم بهش بدم بدون اینکه اعتراف کنم حتی خودمم نمیشناسمش . حداقل، بجز اون
اعتیاد وحشتناکی که بهش دارم.
_ بیشتر از اونیکه فکرشو بکنی آدم میشناسم.
اسمش چیه؟
بارقه ای از شرمندگی بابت اینکه حتی اسمشم نمیدونم درونم پدیدار شد.
_مهم نیست.الایژا قدمی به عقب برداشت و

نفهمیدم اون چیکار کرد اما انگار موضوع رو عوض کرد.
_پس هر دفعه که میای اینجا باید یه پَک ویسکی برام بیاری.
_ باشه....
داشتم با اون درخواست سادش موافقت میکردم اما اون به حرفش اضافه کرد.
_ و بهم یه لطف بدهکاری . اینو هم در نظر داشته باش.
اون با یه چشمک حرفشو تموم کرد.
مسلما نمیخوام به الایژا لطفی بدهکار باشم اما این سریعترین روشیه که میتونم به چیزی که میخوام برسم.
_باشه . اما لطفم محدودیت داره.
اون غرولند کرد.

ـ خواهیم دید. الان هم برو چیزی درست کن. بهم نشون بده که جادوی هنرت رو زیر به مشت کار اداری دفن
نکردی.
****

گذر زمان از دستم در رفت ؛ اما میدونم که چند ساعت گذشته. وقتی قدمی به عقب برداشتم و کارم رو بررسی
کردم، لبام به لبخندی بازی شد. طرحی به شکل ققنوسی که از آتش برمیخیزه شده و عالیه.
هنوز هم میتونم یه چیزایی درست کنم.
از جیب پشت شلوارم پارچه کهنه ای رو در آوردم و روی پیشونیم کشیدم تا جلوی عرقی که داشت میومد پایین
رو بگیره.

بازو ها و شونه هام از شدت بریدن فلز، جوش دادن و ضربه زدن بی حس شده. اما ارزششو داشت .حتی خراش
های روی بازوم هم نشونه هایی از افتخاره . حس کمال همراه با غرور و رضایت در بدنم جریان یافت.
با برگشتن به اینجا و نگاه جدیدی که به هنرم انداختم باعث شد بفهمم اصلا اهمیتی به چرت و پرت های یه
مشت عوضی پیر مثل استندیش نمیدم. هنرم آشغال نیست .یجورایی مثل تجدید حیاته . با آهن قراضه هایی که هیچکس اونا رو نمیخواد چیزی رو بسازم که جدید و زیبا
باشه و باعث خیره شدن چشم ها بشه.
شعله های مسی که از لوله ها و سیم های مسی گرفته شد و قاب قرمزی که روش گذاشتم ، بنظر

میاد که انگار
واقعا مثل آتش میسوزن و زیر پرنده قرار دارن.
برای ساختن پرنده از قطعه های ماشین استفاده کردم. اجزای سربی. اجزای قدیمی ماشین.
اما من اینکارو کردم.
من واقعا این کارو کردم.
_وای .این خیلی خوبه.
الایژا اینو موقعی که بین در گاراژ وایساده بود گفت؛دری که بدلیل اینکه بیشتر از دو سه لیتر عرق نکنم بازش
کرده بودم.
سربند سرم رو باز کردم و روی پیشونیم کشیدم.
_مرسی.
اون فاصله بینمون رو طی کرد.
_فکر نمیکردم هنوز بتونی چیزی درست کنی. بهم

ثابت کردی اشتباه میکنم.
بدون اینکه سرمو تکون بدم نگاهمو به سمتش چرخوندم.
_این یعنی اینکه بیخیال اون شروطی که برای اومدنم به اینجا گذاشتی میشی؟
اون خندید.
_اصلا ممکن نیس. برای کار اینجات باید اینکارو بکنی. زندگی اینطور میگذره دختر . تو دیگه تا الان باید اینو
فهمیده باشی.
معدم از شدت گشنگی قار وقور صدا داد و کمرم بخاطر وایسادن زیاد درد گرفته بود.
_میخوای چیزی برای خوردن بگیری؟
الایژا گفت:
_خوراک خرچنگ همین الان هم در ریکتی سرو

میشه. شرط میبندم بعضیا از دیدنت شاد میشن.منظورش از ریکتی ، کلبه ریکتی یکی از رستوران های این اطراف با فاصله تقریبا ده مایل و تابلو مخصوص
خودش بود. خوراک خرچنگ در شنبه شبها برای این قسمت از شهر یه رسمه و رفتن من با الایژا به این
رستوران ممکنه فکر اشتباهی رو به سر آدمای اینجا بندازه.
من دیگه قرارنیست تو زندگیم به عقب برگردم ، قراره پیشرفت کنم.
_متاسفانه نمیتونم ، سرم شلوغه.
دستکش های کثیفم رو درآوردم و به دستام نگاه کردم. از تعداد انگشت شمار بریدگی ، زخم و شکستن ناخن

هام متحیر شدم. واقعا ارزششو داشت. الان فقط باید خودمو تمیز کنم و تصمیم بگیرم که امشب سرمو با چی
شلوغ کنم تا اینکه معلوم نشه دروغ میگفتم.
صدای الایژا خشن شد.
_قرار هوس انگیزی با مردی داری که ازت انتظار داره مثل یه پرنسس، بینظیر باشی؟
توی سرم گفتم"کاشکی"ولی به زبون نیاوردم. غریبم دوباره خودشو نشون نداد، حتی با اینکه منتظر بودم
خودش یا یکی از اون کارت های جادوییش رو ببینم. با گذشت هر روز منو بیشتر بفکر میندازه.
نیازم شدیدتر
میشه. اما قرار نیس چیزی به الایژا بگم.
_بتو مربوط نیست.

_شرط میبندم اگه جاش بودم باهات بهتر رفتار میکردم.
اونقدر منو خوب میشناسه که اینجور طعنه میزنه.
نگاه مرگباری نثارش کردم .
_شک دارم.
_وای . خودشه . این همون تندی و گستاخیه که زیر اون رفتار خشک و رسمیت پنهان کردی. باید اضافه کنم
البته یه رفتار تقلبیه. مردت توی واقعی رو میشناسه تمپرنس؟ یا اون پوسته ای بینظیری که به بقیه نشون
میدی رو میشناسه؟
_ اون میدونه که چه حسی داره وقتی که داخلمه ،ارضا میشم. پس خوب میدونم این تنها چیزیه که اهمیت

داره.همون موقع که این کلمات رو جسورانه بیان کردم فهمیدم که اشتباهی مرتکب شدم . من دوباره به اون قسمت
از زندگیم با الایژا برنمیگردم. مهم نیس چقدر اینکار برام آسونه. وقتشه که از اینجا بزنم بیرون ، چون این مکان
داره تاثیر بدی روم میذاره.
الایژا به سمتم اومد تا اینکه بینی من روبروی بینی اون بود.
_منم همینطور. پس شاید بتونیم باهم حرف بزنیم و لذتمون رو مقایسه کنیم.فصل نوزدهم
تمپرنس
در طول راه برگشت به خونه، مدام پیچ رادیو رو عوض کردم، اما به هر آهنگی که میرسیدم، منو به اوج میبرد،

باعث میشد چیزی رو بخوام که نمیتونم داشته باشم.
اون رو.
هیچوقت نفهمیدم این موضوع چقدر ناامید کننده است. که خواستن چیزی که نمیتونم داشته باشم چیز
جدیدی نیست.
چون برای من اینطور نیست . اما بطور معمول میتونم این نیازم رو زیر تمام احساسات دیگم که نمیخوام
باهاشون روبروشم مدفون کنم.
اما این بار موفق نمیشم.
شنبه شبی که تنهایی بخوام برم خونه و وقت بگذرونم . زیاد جالب نیس ، اما تنهایی رفتن به بارهم جالب نیس.

در این مواقع باید دوستانی داشته باشی. اما متاسفانه چون من زیاد کار میکنم باعث میشه که در بهترین
وضعیت اون ازم ناراحت شه و در بدترین وضعیت نتونم دوستی داشته باشم.
در جا پارکی که یه بلوک تا آپارتمانم فاصله داشت ماشینمو پارک کردم و از روی پیاده رو تَرَک برداشته راهمو
به سمت دروازه باغ طی کردم و با یادآوری دروازه بیاد کلاب و مردی افتادم که نباید دیگه بهش فکر کنم. وقتی
دروازه پشت سرم بسته شد ؛ صدای هریت رو از روی پلکان آهنی شنیدم که به آپارتمانم ختم میشه.
_آه خوبه. منو از بالا رفتن از اینهمه پله وحشتناک

نجات دادی. الان میخواستم برات یادداشت بذارم.
_چی شده؟اون یه کلاه پردار هلویی پررنگ سرش بود.
_یه سفر در آخرین دقایق با یه دوست مرد جنتلمن برام پیش اومد. دلم برای عضو شدن در کلاب "های
مایل" تنگ شده.12
حرفش از روی حقیقت بود و باعث شد در حین سرفه کردن خندم بگیره.
_کجا داری میری؟
_احتمالا نروژ یا شایدم نیکاراگوئه. ممکنه نپال هم باشه. بهر حال خوش گذرونی جالبی خواهم داشت چند.
هفته دیگه بر میگردم . شایدم چند ماه . باید ببینم چقدر میخواد منو سرگرم کنه.

اون به جلو اومد تا منو بغل کنه و پر کلاهش دماغم رو به خارش واداشت.

_مواظب خودت باش عزیزم . هرچی میتونی با بقیه رابطه داشته باش.

لبم گاز گرفتم و همونطوری که اون دور میشد جلوی خودمو از باز موندن دهنم گرفتم .بجاش، بطور جدی سرمو

تکون دادم.

_سعیمو میکنم.

اون چرخید و به من اشاره کرد.

_یه مجسمه جدید ساختی مگه نه؟

سرمو تکون دادم.

_آره ساختم.

_وقتش بود. هر وقت تصمیم به فروش اون مرغ ماهیخوار گرفتی بدون که من مشتریشم.پس حق

نداری موقعی
که نیستم بفروشیش.
اون دست تکون داد و چرخید و از طریق در پشتی اتاقش ناپدید شد.
_مراقب باش. یادت نره موقع سکس گروهی از کاندوم استفاده کنی.
اون داد زد و بدون نگاه دیگه ای درو بست، که البته چیز خوبیه چون یکبار دیگه، مات و مبهوت شدم.
همونطور که از پلکان فلزی بالا میرفتم ، سرمو تکون دادم. کاملا معلومه که درون من یه پیرزن هشتاد ساله
زندگی میکنه. چون حتی هریت هم زندگیش بر اساس شهوته و... من منتظرم که شهوت به سراغم بیاد.

12اصطلاحی است که به افرادی که در بین پرواز در هواپیما سکس میکنن اطلاق میشهتقریبا از زیر دوش اومدم بیرون که صدای ضعیفی رو از بین افکار پیچیدم شنیدم.
اگه صبر نکنم چی؟
اگه خودم بدنبالش برم چی؟
زمانیکه بخار روی آینه حموم رو پاک کردم و خودمو توش برانداز کردم نتونستم این احتمال رو از سرم بیرون
کنم.
از تصویر منعکس شده خودم پرسیدم.
_ از انتظارخسته شدم؟
بعد از چند ثانیه ، جوابشو دادم.
_آره. فکر کنم خسته شدم.
حوله پیچ شده به اتاق نشیمن اومدم و موبایلمو از

روی میز برداشتم. شماره ای رو پیدا کردم که هیچوقت
فرصتی پیش نیومد ازش استفاده کنم و پیامی فرستادم.
تمپرنس:
_میتونم بدون اینکه کارتی داشته باشم بیام کلاب؟
موقعی که گوشیمو روی میز گذاشتم از نگرانی لبمو گاز گرفتم. منتظر بودم ماگنولیا میسون همون لحظه
جوابمو بده.
خودمو مجبور کردم که به حموم برگردم و گوشیمو ول کنم. تقریبا سی ثانیه طول کشید تا برگردم و گوشیمو از
روی میز بقاپم و موقعیکه آرایش میکنم اونو لبه روشویی گذاشتم.

بهرحال، قرار نیس امشب رو در آپارتمانم بگذرونم.
میخوام برم بیرون خوش بگذرونم..فصل بیستم
تمپرنس
موقعی که درحال خشک کردن موهام بودم گوشیم صدایی داد.
ماگنولیا: تو خودتو راضی کن که بیای و من حواسم بهت هست.
انگار که اون میتونه افکاری که در مغزم میگذره رو بخونه.
«حتی بهش فکر هم نکن .
ایده بدیه.
بیخیال ، مگه چه ضرری داره؟
شاید اگه بری و تماشا کنی»...
تمام این افکار از سرم رد شد.
اون در این مورد حق داشت چون تقریبا دو ساعت

طول کشید تا اینکه تونستم اون عمارت بزرگ رو ببینم.
هر دفعه که اینجا اومدم متفاوت بود. اولین بار اصلا آماده نبودم. دفعه دوم عصبی اما هیجان زده بودم. این بار...
فقط هیجان رو درونم حس میکنم.
تقریبا بیرون دروازه منصرف شدم . اما به راهم ادامه دادم.
برونکوم رو پارک کردم و چندثانیه بفکر فرو رفتم چون برای هزارمین بار نظرم عوض شد.
چرا دور نزنم و به سمت خونه رانندگی نکنم؟ چون به محض اینکه از اون در رد شدم(در ورودی) دیگه لازم
نیس درمورد مسئولیت هایی که دارم نگران باشم. در مورد آینده یا گذشته.

نمیدونستم آنقدر علاقه به فرار دارم. آه البته موضوع اون مرد هم هست.
چه اینجا باشه یا نباشه، اون چیزی رو در من آزاد کرده که نمیدونستم درونم وجود داره.پیش خدمت درو باز کرد و من ماسک زده از ماشین پیاده شدم.
بلاخره داره حس تعلق بهم دست میده. بجای اینکه هر قدم رو با احتیاط بردارم ، از پله ها با اعتماد بنفس بالا میرم.
برای هر اتفاقی که قراره بیفته آماده ام. ماگنولیا در راهرو منو دید.
_امشب چقدر سکسی شدی.
اون سرتا پامو بررسی کرد.
_لعنتی .دختر این بدن رو کجا پنهان کرده بودی؟
لباس قرمزی رو که به مدت یکسال ته کمدم آویزون بود و تا بحال نپوشیده بودمش و

برچسبش هنوز پشت
کمرش وصل بود رو انتخاب کردم. لباس قرمز،
چسبون وبدن نما بود.
دقیقا به وضعیتم میخوره.
_مرسی از اینکه گذاشتی امشب بیام.
چشماش برق زد و دلیلشو نمیدونم. انگار که
رازهای ماگنولیا بیشتر از کل کلیسای کاتولیکه و
مطمئن نیستم
بخوام اون راز ها رو بدونم.
_هرکاری برای دوستم میکنم. بنظر میاد امشب
اومدی بین مردایی که تو رو میخوان جنگ راه
بندازی.
موقعیکه این لباس رو انتخاب کردم، ممکنه فقط به
یه مرد خاص فکر کرده باشم ولی لازم نیس بهش
اعتراف

کنم.
بهش گفتم:
_من فقط برای تماشا کردن اومدم.
_البته که برای همینکار اومدی شیرینم. همشون اول کار اینو میگن.
اون به سمت پله ها چرخید.
_اما بذار اینجا رو بهت نشون بدم. بفهمی میخوای چی رو ببینی.
اون منو به سمت پلکانی که به پایین میرفت هدایت کرد، صدای موزیک از اتاق روبرو میاد.
_آیا این... سیاهچاله؟
سوالم بیشتر از روی پرسش بود تا دونستن و ماگنولیا نگاهی به پایین پله ها انداخت._سیاهچال طبقه پایینه . یه دفعه دیگه برای دیدن اونجا میریم.

مطمئن نیستم که نومید شدم یا خیالم راحت شد، اما موقعی که اون دری رو باز کرد فکرمو عوض کردم.
لوستر های بنفش تیره اتاق رو پر نور کرده بود و دی جی در انتهای اتاق نشسته بود. گوشه اتاق یه پیشخوان
برای سرو مشروبات الکلی بود و دو مرد مسئول بار بودند.
چندین نفر به صورت گروهی در کنار هم مشغول بودند زنان ماسک زده یا روی پاهای مردان نشسته بودن یا در
آغوش زنان دیگه بودن.
هیچکدوم کاملا لخت نبودن ولی اکثرا با لباس های نیمه لخت نشسته بودن.
پس تمام اتفاقات قبل از سکس اینجا اتفاق میفته.

_اینجا قسمت پیدا کردن پارتنره. اگه تنوع طلب باشی میتونی اینجا پارتنر های مختلفی پیدا کنی.
دو مرد از اونطرف اتاق به ما نگاه کردن و یکیشون سرشو به سمتم تکون داد.
_اونا مهارت خوبی برای پیدا کردن آدمهای جدید دارن.
اون به سمتم نگاه کرد.
_اما تا وقتیکه روابطت فقط به داخل کلاب محدود بشه و به بیرون کشیده نشه مشکلی نخواهی داشت . اینجا
هیچکس جرات تخطی از قوانین رو نداره. میخوای بمونی یا چیز دیگه ای میخوای؟
به سرتاسر اتاق نگاهی انداختم، وقتی تعداد نفراتی که بهم نگاه می کردن رو شمردم اعتماد بنفسم بالاتر رفت.

البته هیچکدومشون "اون" نبودن.
بخودم گفتم که دنبالش نمیگردم. که اهمیت نمیدم اینجاست یا نه.
حتی خودمو قانع کردم اما بنظر میرسه این موضوع زیاد طول نکشید.
_انتخاب های دیگم چی هستن؟
ماگنولیا منو از اون قسمت خارج کرد و وقتی در اتاق پشت سرمون بسته شد صدای موزیک قطع شد.
_فکر میکنم میدونی چه چیز های دیگه ای پیشنهاد میدیم. اتاق های خصوصی تماشا . اتاق هایی که بقیه
میتونن تو رو توش ببینن. اتاق هایی که تو با طنابی بسته میشی و منتظر غریبه ای میشی که بیاد و تو رو بکنه.

خودت انتخاب کن.میدونم که میخواد منو شوکه کنه یا نه، ولی هیچ سوپرایزی از خودم نشون نمیدم.

_میخوام تماشا کنم.

_همیشه میدونستم این ویژگی درونت وجود داره. باهام بیا.

اون لبخند عمیقی زد و منو از طریق پلکان به طبقه سوم برد.

_اگه میخوای هم تماشا کنی هم راحت باشی، بهترین اتاق رو برات در نظر گرفتم.

_باشه.

ضربان قلبم تندتر شد و بخودم گفتم بخاطر بالارفتن از اینهمه پله هس اما خودمم میدونم دارم بهانه تراشی میکنم.

دو دری که بیرونش وایسادم بنظر میومد برای تماشا باشه اما به سمت اونا نرفتیم. بجاش اون منو به سمت اتاق
جدیدی برد.
_فکرمیکنم از چیزی که قراره اینجا ببینی خوشت میاد.
اون درو هل داد و من تونستم کاناپه بزرگ چرمی رو ببینم که بیشتر انتظار میره در اتاق نشیمن گذاشته باشه ،
اما بجای تلویزیون ، پنجره ای قرار داره.
_تمام اتاق های این طبقه مخصوص مشاهده کننده هاست؟
ماگنولیا سرشو تکون داد.
_طبقه بالاتر مخصوص روابط خصوصیه.
اون کنترل رو بهم داد.

_اینو فشار بده و میتونی از هر چیزی که اونطرف اتاق میفته لذت ببری. اگر کسی مزاحمت شد برام پیامی
بفرست و من میام موضوع رو حل میکنم.
_ممنونم .
قبل از اینکه روی اون کاناپه راحت بشینم
منتظرشدم تا ماگنولیا بره . قبل از اینکه بخوام خودمو از اینکار
منصرف کنم، دکمه کنترل رو فشار دادم و ویویی عالی از اتاق کناری گیرم اومد. چنتا کوسن بزرگ قسمت
زیادی از اتاق رو پر کردن و پارچه حریر از سقف آویزونه.
اما اتفاقی که روی کوسن ها در حال افتادنه فشار خونم رو حسابی بالا برد.دو مرد و یک زن . اون زن

بینشون وایساده و چهارتا دست موقعیکه لخته بدنشو لمس میکنن.
لعنتی. یه رابطه سه نفره.
موقعیکه دیدم یه مرد بلوند ، بین پاهای زن نشست و زبونش رو روی شورت اون کشید ،رون هامو بهم فشار
دادم.
وقتیکه اون یکی مرد نوک سینه زن رو لیس میزد و موهاش رو در مشتش نگه داشته بود زن آهی کشید.
کمرم رو به پشتی مبل تیکه دادم، نگاهم محو اون مردی که بین پاهای زن نشسته بود و داشت شورتشو در
میاورد بود.
ـچقدر خیس. تو چه دختر خوبی بودی. فکرکنم

وقتشه اون کلیتور خوشمزتو بخورم.
نمیدونستم اصلا ممکنه که زیر شصت ثانیه خیس بشم. اما انگار اینم جز خصوصیاتمه.
اون مرد به گوشه اتاق نگاهی انداخت انگار که منتظر اجازه بود.
_میخوای ببینی کلیتورشو لیس میزنم ؟ یا اینکه منتظرش بزاریم؟
تمام توجهم به سمت سایه گوشه اتاق جلب شد ، انگارکه اینطوری میتونم ببینم اون باکی داره حرف میزنه.
یه صندلی گوشه اتاقه. مردی روش نشسته.
بجای اینکه صداشو بشنوم ، دستشو تکون داد انگار که اشاره میکرد به کارشون ادامه بدن.
بجای اینکه نگاهمو به سمت اون رابطه سه نفره برگردونم ،روی گوشه اتاق دقت کردم، روی اون.

نور کافی درون اتاق نیست که چهرش معلوم شه ولی میتونم دستشو روی زانوش ببینم که برای کنترل خودش
زانوشو سفت گرفته.
اون دستا بزرگن ولی آیا دستای اونن؟
بخاطر همینه که ماگنولیا منو به این اتاق آورد ؟
موجی از افکار متناقض در ذهنم پدیدار شد. اون از تماشا کردن خوشش میاد، اینو کاملا واضح گفت.
اما اگه امشب اینجا اومده ، چرا دعوتم نکرد؟
اون نوشته یه دروغ بود؟اون باهام بهم زده؟
بطور مسخره ای، حس کردم اعتماد بنفسم پایین اومد.اون عوضی.
_نمیخوای بهمون ملحق شی؟
مردی که نوک سینه های زن رو لیس میزد اینو گفت.

_یه مدته کاری نکردی. شرط میبندم دلت برای مزه یه کلیتور شیرین تنگ شده.
وایسادم و به سمت شیشه رفتم، میخواستم جوابشو بشنوم.
_بهتره اینکارو نکنی.
در اتاق خالی زمزمه کردم و دستام تبدیل به مشت شدن.
بجای غبطه خوردن به اون زن که تمام توجهات به سمتشه، تمام وجودم رو حسادت فرا گرفته و دلم میخواد
موهای اون زن رو بکشم.
من چه مرگمه؟چرا اهمیت میدم؟میتونم از این در بیرون و به بار برم و یه مرد انتخاب کنم. اون آنقدر هم خاص
نیس.

روی پاشنه پا چرخیدم و موقعی که فهمیدم تنها نیستم تلو تلو خوردم. یک مرد بین در وایساده بود، غریبه من.
_چرا نمیخوای اون مرد، زن رو لمس کنه؟
این سوال رو با حالت تمسخر بیان کرد. پوزخندی زد.
_دوست داشتی همه اون دستا روی بدن تو بودن؟
_تو ، نه تو...
اون داخل اومد و به سمتم قدم برداشت و مثل یه شکارچی نگاهم میکرد.
_درسته خودمم.
قدرت در وجودش موج میزنه و من بیاد حرف ماگنولیا در مورد خطرناک بودنش افتادم.
_فکر کردم کارت با من تموم شده؛ که تصمیم گرفتی بری سراغ یه مورد جدید و متفاوت.

نمیدونم قراره از صداقت چی گیرم بیاد، ولی با گفتم حقیقت هیچی رو از دست نمیدم.
اون سرعت قدم هاشو پایین نیاورد و بطور غریزی من هم عقب عقب رفتم تا وقتیکه شونه هام به پنجره ای که
دو طرفش آینه بود برخورد کرد._ چرا باید ولت کنم اونم وقتیکه حتی به اندازه کافی تو رو بدست نیاوردم؟
اون منو چسبیده به شیشه گیر انداخت و بعد سوالشو پرسید.
_چرا اینجایی؟ دنبال یه چیز متفاوت و جدیدی؟
چونمو بالا آوردم.
_شاید از انتظار خسته شدم.
اون دستشو پشت گردنم برد.
_ما نمی تونیم همچین چیزی رو داشته باشیم.

با اون یکی دستش منو گرفت و بالا برد.
_چی...
_تو میخواستی تماشا کنی ، پس ما هم تماشا میکنیم و من مجبورت میکنم صبر کنی تا وقتیکه همشون ارضا
بشن و بعد از اون نوبت تو میشه. زمانش رسیده که بهت صبر یاد بدم.
اون روی گوشه ای از مبل نشست و منو همینطور که در بغل گرفته بود ،زانوهام روی یکی از رون هاش و باسنم
روی اون یکی رونش قرار گرفت.
_اما...
_تماشا کن.
اون چونمو به سمت شیشه چرخوند و هنوز داشت با مردی که اون گوشه نشسته بود حرف میزد.

_پس فکر کردی اون منم؟ یه گوشه نشستم و در حالیکه اونا میخوان با اون زن رابطه داشته باشن خودمو ارضا
میکنم؟
زمزمه کردم:
_شاید
_تو داشتی حسادت میکردی.
اینو بعنوان یه جمله جدی گفت.
_اهمیت داره؟به اون نگاه کردم و چشمان روشنش به چشمم خیره شد.
_دونستن اینکه حتی فکر کردنش عصبانیت میکرد منو تحریک میکنه.
_پس چرا باید یاد بگیرم صبور باشم؟
_چون من یه فاسد حرومزاده ام و میخوام هردومون زجر بکشیم.

اون زبونشو روی لب بالاییش کشید.
_تا وقتیکه از شدت نیاز درحال زجر کشیدن باشی تو رو نمیکنم. شاید بهشون اجازه دادیم ما رو تماشا کنن تا
برای بار دوم تحریک بشن.
پیشنهادش قلبم رو تکون داد.
_چی؟این...
_چی نیس؟چیزی نیس که تپش قلبتو بالا ببره؟
اون دستشو دوباره پشت گردنم گذاشت و شستش روی گلوم قرار گرفت.
_چون اگر بگی آره دروغ میگی.
_من هنوز برای این موضوع آماده نیستم.
اون پوستمو نوازش کرد.
_حالا حرفتو باور میکنم. تماشا کن.
اون سرمو به سمت پنجره چرخوند.

یکی از مردا سرشو روی کلیتور زن گذاشته و زن در حالیکه اون یکی مرد رون پاشو از هم جدا میکرد.
آهی کشید.
_ تا حالا تصور کردی دوتا مرد لمست کنن؟
سرمو تکون دادم.
_چرا نه؟
بزاق دهنم رو قورت دادم.
_چون .... بنظر اشتباه میاد._اگه از نظر اون فرد مشکلی نداشته باشه بازم اشتباهه؟
_فکر نمیکنم.
کمر زن خم شد و ماهیچه درونیم بهم فشرده شد.
_شرط میبندم اگه تو اونجا بودی بلند تر جیغ میزدی. دو آلت، چهار تا دست . شاید بلاخره تورو رام میکرد. اما
بازم من یه حرومزاده حریصم و تو رو وحشی

میخوام.
اون آخرین کلمات رو با غرشی بیان کرد و من روی پاش ول خوردم.
_تو اینو دوست داری که همه وجودت مال من باشه. که ترجیح میدی تو رو موقعی که اونا تماشا میکنن بکنم،
آرزو کنن که کاش تورو داشتن.
_نمیدونم.
دودل بودم . اصلا شبیه اون آدم نترسی که به این اتاق اومد نیستم.
_میدونی، اما هنوز پیش خودت اعتراف نکردی.
بزودی میخواهی.
مردی که گوشه نشسته بود بلند شد و به رابطه سه نفره ملحق شد.
_نوبت منه.

اون مرد زیپ شلوارشو پایین کشید و آلتشو بیرون اورد.
_من دهنشو میخوام.
غریبم دستشو از روی مچ پام به سمت بالا تکون داد و روی رونم متوقف شد .
_منم دهنتو میخوام. میخوام حس آلتمو در دهنت بدونم.
نفسم بند اومد.
_این هفته با تصور اینکه آلتم توی دهنته ارضا شدم. تو روی زانو هات نشسته، جلوم بودی.
موقعیکه لبات روی
آلتم بود ،اون چشمان قهوه ای تیرت گشاد شده بودن.
نگاهمو از اون صحنه گرفتم و به چشمان سوزانش دوختم اون لباسم رو بالا آورد و انگشتشو روی

کلیتورم کشید.
_لعنتی تو هیچ شورتی نپوشیدی.
صدای بمش خشن شد._آخرین بار اونا رو دزدیدی.
_اما تو که نمیدونستی من اینجام.
_شاید امیدوار بودم .
اون لبشو گاز گرفت. دستمو دراز کردم و با انگشتام لبشو آزاد کردم.
_میخوام لبتو گاز بگیرم.
نمیدونم چرا همچین چیزی گفتم. اما اعترافم حقیقت داشت.
_پس منتظر چی هستی؟
شجاعت و نترس بودنی که در اوایل شب بخاطرش اینجا اومدم ، زیاد شد و دستمو دور گردنش آوردم و سرشو

پایین کشیدم. دندونامو دور لب پایینش آوردم.
نفس عمیقی کشید و قبل از اینکه بتونم کاری که شروع کرده بودم رو تموم کنم ، اون یکی از انگشتاشو داخلم
کرد. موقیعکه اون انگشتشو بیرون می آورد و دوباره داخلم میکرد سرمو به سمت شونش چرخوندم.
_عادلانه .نیست.
دندونام در ماهیچه های زیرشونش فرو رفت.
_هیچوقت توقع نداشته باش عادلانه رفتار کنم.
اون منو تا اوج برد و بعد ول کرد.
_صبرکن...
_نه میخوام موقیعکه صورتم بین پاهاته ارضا بشی.
اون منو از روی پاش تکون داد و روی زمین روی

زانوش نشست.
_اونا رو تماشا کن و تصور کن اونا دارن تو رو تماشا میکنن.
قبل از اینکه سرشو بین پام ببره و با زبونش منو نابود کنه ،تنهاحرفی که زد همین بود.
سعی کردم به صحنه ای که روبرومه تمرکز کنم . زن روی زانوش خم شده، دستاش روی رون مردیه که قبلا
گوشه اتاق نشسته بود. در حالیکه مرد دوم از پشت با زن رابطه داره . مرد سوم روی مبل نشسته ، دستاش دور
آلتشه و در حال تماشاست.اما بجای اونا اون داره به نقطه ای در پنجره نگاه میکنه ،انگار که داره به من نگاه میکنه.
لرزشی بدنم رو فرا گرفت اما بجای ترسیدن ، ازش

لذت بردم.
وقتی ارضا شدم ، حتی بیشتر از دفعه قبل بود و میدونم که بخاطر اونه.
نه کلاب . نه صحنه هایی که میبینم.
فقط اون.
لعنتی.فصل بیست و یکم
تمپرنس.
اون منو روی کاناپه ول کرد و به اتاقی که متصل به اتاقمون بود رفت. وقتی صدای شرشر آب رو شنیدم فهمیدم
حمومه.
اولین باری که اینجا بودم ، وقتی اون از اتاق بیرون رفت ،جوری میدویدم انگار که جایی از بدنم سوخته باشه.
اگرچه امشب از فکر به رفتن بدم میاد. از این فکر

که اون بره بدم میاد. میخوام بمونم و تظاهر کنم
که رابطمون
چیزی بیش از فیزیکیه.
نمیتونم وابسته کسی بشم. فقط نمیتونم .این
حقیقت حتمی رو تا وقتیکه اون با لیف حموم اومد
بیرون و اونو به
من داد پیش خودم تکرار کردم.
اما وابسته شدم. تمام مدت به اون فکر میکنم
و.....
از دهنم پرید.
_من حتی اسمتم نمیدونم .
اون مکثی کرد و انگشتاش روی دکمه های
پیرهنش ثابت موند و بهم نگاهی کرد.
_خب؟واقعا اهمیت داره؟
جوابش مثل یه خنجر بهم ضربه زد و میخوام جیغ

بزنم" البته که اهمیت داره"
کاری که اینجا میکنیم نرمال نیست. یه رابطه نیست. بغیر ازاتفاقی که در کلاب میفته بین ما رابطه دیگه ای
نیست. فکر کردم برام مشکلی نیست. واقعا فکرکردم میتونم ، برای همین بدنبال همچین جایی بودم اما الان...حس متفاوتی داره، توقعاتم و واقعیت باهم سازگاری ندارن.
من رابطه نمی خواستم . وقت ندارم.
اما از اون دخترایی نیستم که رابطه بیشتر از یکبار داشته باشن و براشون مفهمومی نداشته باشه.
البته مسلما
تجربه زیادی ازاین وضعیت ها ندارم. یا اینکه یه شب رابطه داری و همه چی تمومه یا اینکه چیزی بیشتر از

ایناست. این حتی رابطه دوستی با منفعت هم نیست چون ما دوست نیستیم. برای اینکه دو نفر دوست باشن؛
باید اسم همدیگه رو بدونن. لعنتی، حتی برای رابطه داشتن هم اسم طرف رو باید بدونی . من نمیتونم اینکارو
بکنم.
هرچقدر که میخوام بخودم بگم میتونم؛ میدونم که دروغه .
_آره، واقعا اهمیت داره.
اون منو بررسی کرد. انگار که منتظر بود چیز دیگه ای هم بگم.
_هنوز اهمیت نداره.
لبمو گاز گرفتم.
_میدونم. فکرکردم...فکرکردم میتونم کارمو انجام

بدم. خوش بگذرونم و دلبسته نشم.
صورتش خش شد.
_و؟
_نمیتونم اینکارو بکنم و به یه ارتباط درست نیاز نداشته باشم.
اون به هردومون اشاره کرد.
_کاری که کردیم یه ارتباط درست و حقیقی بود.
بهم نگو حسش نمیکنی.
به سقف نگاه کردم.
_البته که حسش کردم. اما نمی تونم به اینکار ادامه بدم. حس بیشتری نداشته باشم. بخاطر خدا تو یه مردی که
بطور اتفاقی توی سکس کلاب ملاقاتش کردم، کاری که توی کلاب انجام میدیم هیچوقت نباید به بیرون کشیده

بشه. اما نمیتونم هی برگردم و کل هفته رو بتو فکر نکنم. این برام شدنی نیست. من بسمه.
چشماشو باریک کرد.
_فکر میکنی میتونی بری و چیز بیشتری نخوای؟_مشکل همینه. من همین الانم بیشتر میخوام و این اتفاق قرار نیس بیفته.
با اعتماد بنفس زیاد اضافه کردم.
_پس تمومه. من دیگه برنمیگردم . این آخرین بار بود.
اون به سمتم قدم برداشت و با خودم گفتم. بجنگ یا بمیر. وقتی بهم رسید انگشتامو در دامن لباسم فرو کردم
که لمسش نکنم.
_مزخرفه.
بهش زل زدم

_مزخرف نیس.
فکر میکنی یعنی قضیه اینطوری تموم میشه؟
نیومدت اینجا باعث میشه دیگه بهم فکر نکنی؟
اینطور نیس. من
تجربه های بیشتری نسبت به این مکان دارم و
اتفاقاتی که اینجا میوفته فقط یه سکس آخر هفته
توی کلاب
نیس.
_لازم نیس در مورد...
_شاید درموردش بشنوی بهتر باشه. چون من نباید
بعد از اینجا بیرون رفتن به تو فکرکنم. من
هیچوقت بعد از
بیرون رفتن از کلاب به کسی فکر نکردم اما تو...
اون مکث کرد و من نمیدونم چی بگم.
_خب. این یعنی چی؟ که تو میای دم در خونم و

منو سر قرار میبری و موضوع بیشتر از یه سکس میشه؟
اون غرشی کرد انگار که بهش گفتم بره به جهنم.
نگاه شوکه شدش جوری مسخرست که نتونستم جلوی خودمو
بگیرم و از مسخره بودن این قضیه قهقهه ای زدم.
اون به سمت پنجره رفت و بهم پشت کرد. نمی تونم بفهمم
چی تو سرشه چون اصلا نمیشناسمش.
_میبینی؟برای همینه که باید تمومش کنم. من دختری نیستم که دلبسته مردی بشه که حتی نمیتونه باهاش
قرار بذاره و بعد دلشو بشکنه. من یه واقع گرام. اگه به قصه های "تا ابد در کنار هم شاد زندگی کردند" اعتقاد

داشتم ،اینجا نبودم.
اون بازوشو بالا آورد و پشت گردنش گذاشت و ماهیچه های شونه و کمرش سفت شدن.
_تو نمی فهمی.جوری حرف زد انگار که این جملشو از بین دندونای بهم فشردش گفت. وقتی چرخید رگ پیشونیش نبض
داشت.
_زندگی من پیچیدست.
غرغر کردم که چیز خاصی نیس، اما این بهونه همیشگی موجب از نومیدی در من ایجاد کرد که مثل اسید باتری
درونمو خورد. چیز جدیدی نیس که سوپرایزم کنه. هیچکس نمیخواد عادتها و روتین زندگیشو برای من عوض
کنه. من اینجور دختری نیستم.

_خب، زندگی منم پیچیدست. پس سادش میکنم و باهات خداحافظی میکنم.
دستای عرق کردمو روی لباسم گذاشتم و بلند شدم.
چرخیدم و کاناپه رو دور زدم تا کفشم رو بپوشم و کیفم رو
بردارم. وقتی به در رسیدم، از سرشونم نگاهی انداختم، و دیدم غریبم بازم پشتش به منه.
_با زندگی پیچیدت موفق باشی.
دستگیره رو چرخوندم و دو اینچ به سمت خودم آوردم قبل از اینکه در محکم بسته شه و بازوهاش بدنمو
محاصره کرد و کنار در گیرم انداخت.
_فکر میکنی چطور قراره اینو فراموش کنی؟ منو؟ چه حسی داره که شدیدا ارضا بشی، تا حدی که نتونی اسم

خودتو بیاد بیاری؟
صدامو صاف کردم.
_بدون اون زندگی میکنم.
_شاید. اما دنبالش میگردی. شرط میبندم یه هفته دیگه برمیگردی و مثل امشب دنبالم میگردی.
خشمم زیاد شد و در آغوشش چرخیدم تا چشماشو ببینم.
_میدونی من تو چه کاری مهارت دارم؟ اینکه به بقیه ثابت کنم اشتباه میکنن.فصل بیست ودوم تمپرنس
از خودم متنفرم که دور شدم. اون راست میگه .نمیتونم بهش فکر نکنم. اون رویاهامو در بقیه روزهای هفته
شکار میکنه، مهم نیس چندتا فیلم از کریس همسورث نگاه میکنم. وقتی روز دوشنبه به کارخانه

رسیدم، تصمیم
گرفتم خودمو در کار غرق کنم و همشو فراموش
کنم.
تا پنجشنبه، بالاخره تونستم سی دقیقه رو بدون
فکر کردن به اون یا کلاب طی کنم. سرمو برای کایرا
تکون دادم
که داشت سوار ماشینی که دنبالش اومده بود
میشد که برای تعطیلات مدتی رو از شهر دور بشه و
کلی دستور
داده بود که اگه اتفاقی افتاد حتما بهش زنگ بزنم
و خبرش کنم. نفسی از راحتی خیال کشیدم. من
میتونم
اینکارو بکنم. من یه مدیرعامل موفقم. زندگی عالیه.
یه ساعت بعد ، نامه ای برام رسید و تمام
تصمیماتم بر باد هوا رفت.

دستخط بیرون نامه آشناست، و باخودم گفتم که
بدون باز کردن نامه اون رو توی سطل آشغال
بندازم اما من یه
آدم ضعیفم. با یه چاقوی نامه بازکن سر نامه رو
بازکردم و محتویاتش رو بیرون آوردم .
یه کارت ساده مثل کارتی که شب خیریه بهم داد.
تاریخ و ساعتی روش نوشته شده بود.
فردا.
لحظه ای که فکرش به سرم زد قلبم به توش افتاد و
ماهیچه داخلیم بهم فشرده شد.
نه . من نمیرم. در واقع میخوام کلی کار برای خودم
بتراشم که حتی وسوسه نشم.گوشیم رو درآوردم و
بین مخاطبینم گشتم. لیست کوتاهی بود. وقتی
زندگی گذشته رو کنار میذاری و ارتباطت
رو با تقریبا هرکسی در زندگی قبلیت قطع میکنی و

چندان آدم خوش سر و زبونی برای دوست یابی نیستی
همچین چیزی اتفاق میفته .
برادرم
رئیسم
صاحبخونم
چندتا از کارمندان شرکت
مادام ماگنولیا
ولنتینا هنریکس
شماره تلفن صاحب گالری منو وسوسه کرد، اما بدلایل کاملا متفاوتی. تمام این مدت با مجسمه ققنوسی در
صندوق عقب برونکوم از زمانیکه الایژا کمکم کرد اونو اونجا بذارم رانندگی میکنم و بخودم گفتم همش بخاطر

اینه که بدون کمک نمیتونم اونو دربیارم. این بخشی از حقیقته.
بقیه داستان اینه که میخوام شجاعتمو بدست بیارم که اونو به نوبل آرت ببرم و از طرف دوست هنرمندم اونو به
ولنتینا نشون بدم.
قبل از اینکه پشیمون بشم تماس گرفتم. با زنگ سوم، درست قبل از اینکه گوشی رو قطع کنم جواب داد.
_سلام؟
_سلام. من تمپرنس رنسوم هستم.
_تمپرنس! تقریبا از زنگ زدنت نومید شده بودم و هیچ اطلاعاتی نتونستم از هنرمندی که اون اثر رو خلق کرده
بود پیدا کنم. میخواستم فردا بیام و دوباره

مزاحمت بشم.
گفتم:
_من قطعه دیگه ای دارم. فقط یه دونه هم دارم اگه بخوای.
_واقعا؟
هیجانش از اون طرف خط مشخص بود.
_آره._کی؟
به ساعت نگاهی انداختم.
_نیم ساعت دیگه میتونم اونجا باشم
_عالیه.
صدای آرومی از پس زمینه شنیده میشد.
_منم میرم اونجا. روزمو ساختی.
گوشی رو قطع کردم و بلافاصله به این فکر افتادم که نکنه اشتباه بزرگی مرتکب شدم. شاید بهتر بود قبلش یه

عکس از اون اثر میگرفتم و میفرستادم تا موقع دیدن اثر با عکس العمل بد مواجه نشم.
بزدل. بزرگ شو. خودت میدونی کارت عالیه. بعدش هم اگه نمیخوای صاحب این اثر باشی ، واقعا لایقش
هستی؟
بازدم عمیقی پس دادم. من میتونم اینکارو بکنم.
روبه دفتر خالی گفتم«و قبل از اینکه نظرم عوض بشه بهتره
الان اینکارو بکنم.»برای آخرین بار نگاهی به کارت روی میزم انداختم . اونو توی سطل آشغال انداختم و از کشو
کمدم کیفم رو درآوردم.
«وقتشه که بلند شی یا اینکه خفه شی».
درو پشت سرم قفل کردم، به پذیرش خبر دادم که

دارم میرم و به سمت پارکینگ رفتم.
****
ولنتینا همون لحظه ای که از در گالری وارد شدم ازم پرسید:
_کجاست؟تقریبا بیست و پنج دقیقه طول کشید تا از ازدحام ناشی از تشییع جنازه ای رد شم و به خیابون کوارتر برسم و
جا پارکی پیدا کنم و البته پنج دقیقه طول کشید تا اینکه دو بلوک رو پیاده برم.
_میخوای اول یه عکس ازش ببینی؟ تقریبا نیم ساعته که دارم بهش فکر میکنم . بهتره که اولین بار ققنوس رو
در صندوق عقب برونکوم نبینی.
_واقعا؟ عکسشو داری؟
چشماش برق زد.

_چرا برام نفرستادیش؟ بذار ببینمش.
گوشیمو از توی کیفم درآوردم و عکسی که در کارگاه الایژا ازش گرفته بودم رو آوردم ولی صفحه رو به سمت
خودم چرخوندم.
_خیلی عکس ماهرانه ای نیس.
_تمپرنس، اون عکس لعنتی رو بهم نشون بده.
گوشی رو بهش دادم و اون به مدت سه تا چهار ثانیه ساکت موند.
_وای.
_این وای خوبه یا بد؟
نمیخواستم این سوال رو با صدای بلند ازش بپرسم ولی ناخودآگاه از دهنم خارج شد.
ولنتینا بهم نگاه نکرد.بجاش، اون روی عکس زوم کرد.

_این وای خوبه. این مجسمه خیلی خاصه.
_همشون تکن. غیرممکنه کسی بتونه از روشون کپی کنه.
اون بالاخره نگاهشو از روی گوشی به من داد.
_چقدر برام خرج داره که اینو بخرم؟
_نمیدونم...
حرفمو قطع کردم و آثار موجود در گالری رو چک کردم، کاتالوگ هایی از بهترین هنرهای زیبا که در مقایسه با
کار من که بیشتر سرگرمیه، واقعی بنظر میرسیدن._واقعا فکر میکنی یکی از مشتری هات اینم میخره؟
نگاه خیرش همچنان روم بود.
_ما هردومون توی اون خیریه بودیم ،مگه نه؟
_درسته ،اما تحت اسم یه نفر دیگه اون اثر فروخته

شد.
_باید اسم کی زیر اون اثر نوشته بشه؟
لحظه گفتن حقیقته. بهش راستشو بگم یا دروغ؟
نفس عمیقی کشیدم.
_اسم منو.
ولنتینا لبخند عمیقی زد و دستشو به حالت پیروزی به هوا برد.
_حق با من بود.
توقع اینجور عکس العملی ازش نداشتم.
_تو خبر داشتی؟
_حدس زده بودم. من یه کوچولو درمورد پنهان کردن هنرهات بخاطر اینکه حاضر نیستی توی عموم اونا به
نامت باشن میدونم.
اون به چندتا از نقاشی های روی دیوار اشاره کرد.

_اونا کارای منن.
حس کردم ابروهام از شدت تعجب به موهام چسبید.
_واقعا؟
سرشو تکون داد.
_بله، و فکر نمیکردم اونا به اندازه کافی خوب باشن که اینجابه نمایش بذارمشون ، اما یه نفر دیگه اینکارو بجام
کرد، و حتی با اینکه میخواستم بخاطر اینکارش باهاش درگیر شم ، اما حق با اون بود .13چند وقته که اینجور
مجسمه هایی خلق میکنی؟
Beneath series 13سوالش منو از زمان حال به پونزده سال قبل برد.
****

_چه غلطی با آهنی که جوش داده بودم کردی؟
زمانیکه در بیرونی کارگاه با صدا باز شد و ساختمون بخاطر پایه ریزی ضعیفش لرزید از جام پریدم.
اون تیکه
آهن رو برداشتم و چیزی که باهاش درست کرده بودم رو پشت سرم مخفی کردم، و همونطور که فلز داغ به
بازوم چسبید از حس سوختن اشکم دراومد.
_هیچی.
_هرزه کوچولوی دروغگو. میخوامش. همین الان.
جمله پدرم بهم ثابت کرد که بازم مست کرده.
_همینجاست. متاسفم. الان از اینجا بیرون میرم.
پوزخندی روی لبش نمایان شد.
_دوباره سراغ وسایل من رفتی؟برای همینه که مدام وسایلام گم میشه چون داری ازم دزدی

میکنی؟ این چیزیه
که بهت یاد دادم؟
اون با پشت دست سیلی به صورتم زد و صورتم چرخید.
_بهت گفته بودم بهم دروغ نگی دختر.
سکندری خوردم و نتونستم فلز رو در دستم نگه دارم و با صدا به زمین برخورد کرد.
_این دیگه چه کوفتیه؟
سریعتر از اونکه فکر میکردم پدرم برش داشت._من فقط...
اون به دوتا آدمی که درست کرده بودم نگاه کرد.
یه دختر و پسر که دستهای همدیگرو گرفته بودن.
بهم نگاه کرد.
_تو دوشاخه و چندتا فیوز رو برداشتی که اینجور چیز مزخرفی رو درست کنی؟ اولا، بهتره که آهن

قراضه ها

توی جیب خودم باشن و حالا از چیزایی که بهشون نیاز دارم بعنوان وقت گذرونی استفاده میکنی؟

اون فلز رو روی میز کار گذاشت و دنبال چکش میگشت.

_نه پدر، یه دونه نوشو برات میخرم. اینا برای..

نتونستم کامل توضیح بدم که اونا هدیه تولد مامانه چون قبلش با چکش اونا رو خرد و خمیر کرد.

_ببین مجبورم کردی چیکار کنم ،دختر. ببین.

اون فلز شکسته رو جلوی صورتم گرفت و اهمیت نداد که اون تیکه، زخمی روی صورتم ایجاد کرد.من به عقب

پریدم و دستمو دراز کردم که روی جای سوزش بذارم و روی انگشتام خون دیدم.

_این باید بهت یاد بده که به چیزایی که مال تو نیستن دست نزنی. اگه جاش بمونه، دیگه هیچوقت یادت نمیره.
دیگه وقتتو روی این چیزای مزخرف هدر نده. تو کارای بهتری برای انجام دادن داری. مثل پیدا کردن یه شغل.
هیچکس برای اون تیکه آشغال بهت پول نمیده.
پدرم اونجا رو ترک کرد و منو فلزمو خراب و داغون رها کرد.
**********اون خاطره شدیدا منو افسرده میکنه اما چیزی مثل اثبات درونم بوجود اومد. اون گفت هیچکس برای مجسمه
هام پول نمیده اما شدیدا در اشتباهه.
این موضوع باعث شد لبخندی روی لبم نقش ببنده و آرزو میکردم هنوز زنده میبود تا میتونستم اینو

بهش ثابت
کنم.
ولنتینا گفت:
_تمپرنس؟
_ببخشید داشتم با خودم حساب میکردم. در واقع چندین ساله ،از زمانیکه بچه بودم. یجور سرگرمی برام
محسوب میشد.
_خب،من میگم تو از همون موقع پتانسیل اینکارو داشتی. الانم بریم یه نگاهی بهش بندازیم.
سعی کردم اون خاطره رو از سرم برونم و لبخندی زدم.
_از نظر منکه عالیه. مجسمه توی صندوق عقب برونکوم هس. چند بلوک پایینتر پارکش کردم.
هیجان چهرش به منم کشیده شد.

_من توی این کوچه یه قسمت مخصوص خودم رزرو کردم. چرا نمیری ماشینتو بیاری و اینجا پارک کنی؟
اینجوری داخل آوردنش هم آسونه.
_باشه.
جوابم منطقی بود ، اما درونم، در حال تخریب تصوری ام که پدرم چندین ساله در مغزم ساخته .
لعنت بهت پدر.
وقتی پامو از در گالری بیرون گذاشتم ، حتی نمیتونم باور کنم که برای فروختن اثرم به یه گالری واقعی به
سمت برونکوم میرم.
دیدی پدر، تو در اشتباه بودی.
خنده ای در گلوم بوجود اومد و بزور جلوی خودمو گرفتم تا به ماشین برسم.

وقتی به ابتدای خیابون رسیدم دلم ریخت. ماشینم نبود. شوک زده به جای خالی پارک زل زدم.فصل بیست وسوم

تمپرنس

نباید این اتفاق بیفته.

پلک زدم، به دوروبرم نگاه کردم که شاید یادم رفته کجا پارکش کردم. اما اینطور نیس. میدونم دقیقا کجا

پارکش کردم و دیگه نیس. نیس.

مردم در پیاده رو خیابون راه میرن و

هیچکدومشون توجهی بمن نمیکنه. بچه ای رو دیدم که گوشه خیابون

داشت با چندتا سطل و یه چوب آهنگ میزد. اون حتما تازه شروع به زدن کرده چون موقع پارک کردن ماشینم

اینجا نبود.
_هی!تو!
صداش زدم و اون نواختنش رو متوقف و بهم نگاه کرد.
_چیه؟
_تو یه برونکوی قدیمی اون سمت خیابون ندیدی؟
اون با خودش غرولند کرد.
دستمو توی جیبم فرو بردم و یه پنج دلاری ازش بیرون کشیدم و بهش دادم.
_دیدیش؟
_شاید.
با غرشی در گلو، یه بیست دلاری در دست گرفتم و روبروش وایسادم.
_یالا بچه. این موضوع اهمیت داره.
اون سریعتر از چیزی که انتظارشو داشتم بیست

دلاری رو ازم قاپید.
_اونجا بود. دیگه نیس._کی بردش؟
دوباره غر زد.
_نمیدونم. زیاد بهش توجه نکردم.
_هیچی ندیدی؟ اصلا؟
اون سرشو تکون داد.
_برام امنیت بیشتری وجود داره که هیچی نبینم، خانم. من توی خیابون زندگی میکنم. تو اینجا زندگی
نمیکنی.
تمام بدنم با خشم غیرقابل کنترلی لرزید.
_خوبه.
کارت تجاریم رو درآوردم و توی کلاهی که واسه جمع کردن پول کنارش بود گذاشتم.
_اگه چیزی یادت اومد، به شماره ای که روشه زنگ

بزن.
اون چشماشو گرد کرد.
_آره، حتما همینکارو میکنم!
چرخیدم و دور شدم، چشمام از شدت نیازم به گریه میسوخت. بهترین فرصتم برای تبدیل رویام به واقعیت
بوسیله کسی که ماشینم رو برده از بین رفت.
گوشیم رو درآوردم و شماره راف رو گرفتم. تماس بدون هیچ زنگی میره روی پیام صوتی. یعنی چی؟ گوشی رو
قطع کردم و دوباره زنگ زدم. دوباره پیام صوتی.
اینبار براش پیام گذاشتم.
_راف، بهت نیاز دارم. لطفا بهم زنگ بزن.
تماس رو قطع کردم و بلافاصله به شماره ای زنگ زدم که خیلی وقت پیش از گوشیم حذف کرده

بودم اما هنوز
حفظ بودم.
با اولین زنگ، الایژا گوشیشو جواب داد و بدون
هیچ سلام واحوالپرسی گفت:
_نظرتو عوض کردی؟
_به کمکت نیاز دارم.**********
با چند تا قولی که از الایژا بابت زنگ زدنش به
چندنفر که ببینه میتونه از این طریق ماشینمو پیدا
کنه به گالری
برگشتم. وقتی صدای در ورودی اومد ولنتینا سرشو
از در عقبی آورد بیرون و گیج بود.
_نتونستی جای پارک ماشینتو پیدا کنی؟
_نه دقیقا.
افتخار نمیکنم ولی در همون لحظه چند قطره اشک
از چشمم سرازیر شد.

_یه نفر ماشین رو دزدیده.
_اُه لعنتی. عزیزم، خیلی متاسفم.
این زن، کسی که بزور میشناسمش از اون سمت اتاق اومد و بازوهاشو دورم انداخت و بغلم کرد.
_مشکلی نیس، مشکلی نیس. من به شوهرم زنگ میزنم. اون پلیس رو در جریان میندازه و اونا پیداش میکنن.
سرمو بخاطر کلمه پلیس بالا آوردم. من اهل جایی هستم که معمولا به پلیس زنگ نمیزنن.
_پلیس؟
ولنتینا سرشو عقب برد و تکون داد.
_آره، بجز اینکه اسلحه غیرقانونی یا مواد مخدر تو ماشینت گذاشته باشی. در اون صورت اصلا بهم نگو.
بطور شوکه آوری، این حرفش باعث خندم شد.

_نه، چیز غیرقانونی نیس.فقط...مجسمه خودمه.
که هیچ دزد ماشینی نمیخوادش. احتمالا اونو توی سطل آشغال
میندازن.
_و بعدش ما اونا رو میکشیم. منظورم اینه که میگیریم. یه لحظه صبر کن.اون به سمت میز عقبی گالری رفت و تلفنش و برداشت و به کسی زنگ زد. بعداز چند زنگ، جواب داد.
_چه سریع جواب دادی. میتونی بیای گالری؟ نه ، همه چی مرتبه . اما من الان به یه پلیس نیاز دارم و نمیخوام
به کلانتری زنگ بزنم
اون مکثی کرد.
_وقتی رسیدی برات توضیح میدم.
وقتی گوشیو قطع کرد ، بهم نگاه کرد.

_شوهرم بزودی میرسه. فقط قبلش باید کالسکه بچه رو برداره.در این حال، کسی هس که بخوای بهش زنگ
بزنی؟
به برادرم فکر کردم، کسی که بدون شک داره کار خلاف انجام میده و بعدش رئیسم به فکرم رسید...
کسی که
احتمالا الان در هواپیما نشسته.
_درواقع نه.
_فکر میکنم به یه نوشیدنی احتیاج داری.
_احتمالا باید رد کنم...
_هیس، بس کن. بهش نیاز داری. تو داری میلرزی. بشین.
ولنتینا به صندلی جلو میزش اشاره کرد و در اتاق پشتی ناپدید شد. چند دقیقه بعد، با بطری شراب

و در بازکن
پیداش شد.
_میدونم وقت خوردن شراب سنگین نیس ولی این مارک تنها چیزی بود که درحال حاضر داشتم.
_مرسی.
اون شراب رو با دست بدون لرزش بهم داد و سعی کردم جلوی لرزش دست خودمو بگیرم.
_فقط نمیتونم باور کنم.
حرفمو قطع کردم و جرعه ای نوشیدم.
_عزیزم،اینجا نیواورلنزه. مطمئنم سرقت ماشین هرروز اتفاق میفته. ریکس در حوزه سرقت اداره پلیس فعالیت
نمیکنه ولی مطمئنم میتونه چندتا سرنخ بهمون بده.چند لحظه که در سکوت مشغول نوشیدن بودم، اون چندتا داستان درمورد هنرمندایی تعریف

کرد که اثرشون
اینجا برای فروش گذاشته شده، از جمله کارمند پاره وقتش که الان به مدرسه هنر میره.
نصف جام دوم رو نوشیده بودم که دیدم مرد زیبایی که دوبرابر «شمار مور » 14زیبا بود با بچه ای در بغل به
داخل گالری قدم گذاشت. چشمان نقره ایش رو به ولنتینا دوخته بود و به سرعت فاصله بینشون رو طی کرد.
_چی شده؟ برای اینکه این مرد کوچولو نتونست نهارشو تموم کنه باید کیو بکشم؟
ولنتینا بلند شد.
_اینم از دو مرد مورد علاقه من. مرسی که آنقدر سریع اومدی.
اون مرد ولنتینا رو در آغوش گرفت و بوسه ای روی

لبش کاشت.
_همیشه دوشس من. چی شده؟
با حسی به اونا زل زدم که نمیدونستم دارم. این مرد زیبا مثل یه بچه لبخند میزنه. هورمونام بکار افتاد.
_ایشون تمپرنس هستن. اون در ...
_هفت گناهکار کار میکنه، برای زن مونت.
اون حرف ولنتینا رو کامل کرد و چشماشو روی من باریک کرد.
سرمو تکون دادم و فهمیدم لحن خوبی نداره.
_درسته.
_اومدی اینجا مشکل درست کنی؟چون ما نیازی به مشکل جدید نداریم.
اون اینو گفت و پرتویی از نومیدی درونم تابید.
_ریکس.15

ولنتینا به شونه مرد زد.
_مهربون باش. اون روز بدی داشته . اون اومد که بهم مجسمه ای نشون بده و یه نفر ماشینشو دزدیده.
مرد مشکوکانه بهم نگاه کرد.
_مشکلی نیس. میرم از کسی کمک بگیرم که جوری بهم نگاه نکنه انگار که مجرمم.
14مدل و بازیگر آمریکایی رنگین پوست
Beneath these lies by Meghan 15 march
جام رو روی میز گذاشتم و کیفمو برداشتم.
_متاسفم که وقتتو هدر دادم ولنتینا.
دو قدم برداشتم که اون مرد به حرف اومد.
_چرا به رئیست رنگ نزدی؟ مطمئنم اینجوری خیلی سریعتر ماشینت پیدا میشد.
از ورای شونم نگاهی بهش انداختم.

_اونا تازه به تعطیلات رفتن. کارمن آنقدر هم واجب نیس که مزاحمشون بشم. خودم میتونم از پسش بربیام.
اخمی کرد.
_مطمئنی؟ چون میدونم کهمونت سر این قضیه غوغا به پا میکنه.
_ضروری نیس. اما نگران نباشید. خودم یه کاریش میکنم. مستقیم میرم به اداره پلیس و گزارش دزدی رو میدم
و به بیمه ماشینم زنگ میزنم.
_اه نه تو نمیری.اون کمکت میکنه و قراره خیلی هم مهربون باشه.
لحن صدای ولنتینا نشون میداد هیچ مخالفتی رو قبول نمیکنه.
_راست میگی؟

اون دست ولنتینا رو گرفت.
_اون هم یکی از دوستاته؟ به سرپرستی گرفتیش؟ نمیدونم این حرفش چه معنایی داره اما وقتی ولنتینا سرشو تکون داد، صورت مرد آروم شد و بهش لبخندی زد.
_باید متوجه میشدم. فقط برای تو اینکارو میکنم دوشس. فقط برای تو.
مرد بوسه ای به پشت سر ولنتینا زد و به سمت من برگشت.
_تمام اطلاعات ماشینت رو بهم بده و من به ماشینای گشتی خبر میدم. اگه هنوز این اطراف باشه باهامون
تماس میگیرن. به دوستام میگم این موضوع در اولویته.
_مطمئن شو بهشون میگی که یه قطعه هنری

عقب ماشینه و من برای هرکسی که اون مجسمه رو سالم
برگردونه شیرینی درست میکنم.
زمانیکه مرد سر بچه رو بوسید ولنتینا اینو بهش گفت.ریکس اینبار خندید.
_دوشس، فکر میکردم میخوای اون مجسمه رو برگردونی نه اینکه دیگه نبینیش.
ولنتینا اخمی کرد و دستشو برای بچه دراز کرد و قلبم از حسادت مچاله شد .
من اینو میخوام.فصل بیست وچهارم
تمپرنس
بیست و چهار ساعت از ناپدید شدن برونکوم میگذره و هیچ خبری ازش نیس، الایژا گفت که در هیچ مغازه
تعمیراتی و ماشینهای فرسوده ای که میشناسه

دیده نشده. اون و پلیسها هنوز دارن دنبالش میگردن. تا الان سه
تا پیام صوتی برای گوشی برادرم و بیش از دو جین پیام گذاشتم ولی هیچ جوابی دریافت نکردم.
چیز غیرمعمولی برای اون نیس که به مدت چندروز ناپدید بشه ، اما همیشه قبلش بهم میگه و تا جایی که
میتونه سریع برمیگرده. غریزم میگه ایندفعه فرق میکنه. اوضاع بده. یا شایدم غریزم بخاطر دزدیده شدن ماشینم
دیگه خوب و بد رو تشخیص نمیده .
کایرا به قولش به مونت پایبند موند و هیچ تماس کاری باهام نگرفت ،پس تصمیم گرفتم تا دوشنبه صبر کنم و
بعدش قضیه ماشینم رو براش تعریف کنم.

مطمئنا تا قبل از اونروز پیداش میکنم. درسته؟
شدیدا امیدوارم.
وقتی جمعه شب سوار تاکسی شدم، بخشی از وجودم میخواد به سمت کلاب برم و صبر کنم تا غریبم پیداش
بشه تا بتونم به کمکش این آخر هفته مزخرف رو فراموش کنم.
اما اینکارو نمیکنم.
نمیتونم با فردی که حتی اسمشو نمیدونم بمونم.
این موضوع مطمئنا به این ختم نمیشه که مردی رو داشته
باشم که مثل ریکس که به زنش نگاه میکرد به من نگاه کنه.
اگه نمیتونم برای کمک بهش زنگ بزنم، پس لیاقت اینو نداره که جزئی از زندگیم باشه. به همین

سادگی.
و از اونجایی که از هیچ راهی نمیتونم باهاش ارتباط برقرار کنم، بعلاوه اینکه اسمشو نمیدونم تصمیمم قطعیه.همه چی تمومه .
زمانیکه به سمت آپارتمانم میرم، نمیتونم جلوی خودمو از این فکر بگیرم که اگه امشب اونجا نرم ، اون یه نفر
دیگه رو پیدا میکنه یا نه.
دیگه بهش فکر نکن.
موقعیکه تلفنم زنگ خورد، کیفمو روی پیشخون انداختم. اسم ولنتینا روی صفحه گوشیمه و امیدم زیاد شد.
_ولنتینا؟ اونا ماشینمو پیدا کردن؟
_اَ ُ ُه عزیزم، متاسفم ، نه. اونا هنوز پیداش نکردن
.

امیدم سریع فروکش کرد.
_اُه.....
_اما داشتم با خودم فکر میکردم...امشب کاری داری؟
به داخل آپارتمان پونصد پاییم نگاه کردم. از اتاق نشیمن تا اتاق خواب، انگار که بدنبال بهونه ای بودم. سپس
بخودم یادآوری کردم که باید سرمو شلوغ نگهدارم، چون ممکنه این تنها راهی باشه که بتونم سر قولم بمونم و
به کلاب نرم.
_نه.
_خوبه برای ما چون امشب شب دخترونه ماست و دورهم جمعیم. درمورد تو به چند نفرشون گفتم و گفتیم

شاید بخوای بهمون ملحق بشی.
شب دخترونه؟این جز اون دسته چیزهایی هست که من توی فیلما وکتابها دیدم اما هیچوقت انجام ندادم. حتی
در کالج هم اینطور نبود، چون اونموقع سر سه تا کار بودم تا بتونم خرج و مخارج خودمو دربیارم.
_اه مطمئنی؟ منظورم اینه که خیلی دوست دارم بیام.
_عالیه. آدرسو بهت پیام میدم.
اون مکثی کرد ، و حس کردم اون فهمید وسیله ای برای اومدن به اونجا ندارم.
_صبر کن، یه نفرو میفرستم بیارتت.
_میتونم خودم بیام. چیز مهمی نیس. چه ساعتی باید اونجا باشم؟
اون بقیه جزئیات رو بهم گفت و وقتی گوشی رو

قطع کردم، لبخندی زدم.الان دیگه وسوسه نمیشم که به کلاب برم.
****

نمیدونم خودمو در چه وضعیتی قرار دادم. اصلا نمیدونم.
اول؛آدرسی که ولنتینا بهم داد، یه باغ پر درخته که در وسطش خونه ویلایی زیبایی دیده میشه که تضمین
میکنم قیمتش بیشتراز چیزیه که در تمام عمرم بدست آوردم. احتمالا اینجا اصلا ارزون نیس ، مخصوصا وقتی
که کسی به بی نقصی اون بخواد اینجا زندگی کنه.
کایرا احتمالا اینجا احساس راحتی بیشتری بکنه، اما من حس میکنم این مکان باهام جور نیس.
قبل از اینکه وارد بشم ناخودآگاه سه بار کفشمو با

حصیر جلوی در پاک کردم، تا اینکه کف چوبی گرونقیمت
خونه رو با کفشام گلی نکنم. نقاشی های برهنه ای که فکر میکنم از آثار خود ولنتینا باشن،روی دیوارها آویزان
بود.
باور نکردنیه. این موضوع حتی جالبتره که اون میتونه با نقاشی هاش خرج این زندگی لوکس رو بده. یا حداقل
من اینطور فکر میکنم ، با درنظر گرفتن این موضوع که شوهرش یه پلیسه. اما بازم ، شاید نباید هیچ فکری
درمورد چیزی بکنم.
ولنتینا منو بغل کرد و خوش آمد گفت.
ـخوش اومدی. خوشحالم که تونستی بیای.

اون نگاهمو که همچنان روی نقاشی ها بود دنبال کرد.
_آره، اونا آثار من هستن. ریکس اصرار داشت که اونا رو توی خونه به نمایش بذارم. در واقع اون کسیه که
مجبورم کرد اونا رو در ملا عام بفروشم. اون
زندگیمو تغییر داد. اگه به من بود که تمام عمرم اونا رو در استودیوم
پنهان میکردم تا اینکه شجاعت بیرون آوردنش رو پیدا کنم. میدونم که تو منو درک میکنی.آب دهنم صورت دادم ، به این فکر میکردم که چه ایمانی ریکس به اون داره ، چون منکه هنوز درگیر قانع کردن خودمم.
_مشخصه که تو تصمیم درستی گرفتی.
اون لبخندی زد.

_توهم همینطور. بهت قول میدم. من درمورد هنر غریزم خوب کار میکنه و میدونم که اثر تو بفروش میرسه. اون
اثر،خاص و زیباست. مردم برای اون میمیرن. فقط صبر کن.
من هنوز درحال شنیدن تعریفاشم که اون به اتاق نشیمن اشاره کرد.
_بیا. نمیتونم صبر کنم که تورو به بقیه معرفی کنم.
ولنتینا منو به سمت اتاق زیبایی برد و آنقدر پرسرعت به چند زن معرفی کرد که نتونستم اسماشونو حفظ کنم.
اونا بطور مسخره ای جذابن و بنظرمیاد زنهای قوی و محکمی باشن.
نشستم و ساکت موندم، به حرفاشون درمورد شوهرها و دوست پسراشون و زندگی بینظیرشون

گوش دادم. یکی
از اونا واقعا با یه بیلیونر ازدواج کرده. یه بیلیونر
لعنتی .16اون نازترین لباس بنفش انگوری
مجلسی رو پوشیده که
تابه حال دیدم.
ولنتینا برای معرفی من گفت:
_تمپرنس در هفت گناهکار مشغول به کاره.
_اونا بهترین ویسکی رو دارن.
زن موقرمزی اینو گفت،درحالیکه ساق پوشی
پوشیده بود و سوئیشرتی که روش کلمه«انتقام
خرخونها»نوشته
بود.
_رت17منو یکبار برای قرار اونجا برد.
سعی کردم اسمشو بیاد بیارم ولی یادم نیومد، اما
حواسمو جمع موضوعی کردم که درش اطلاعات

دارم، ویسکی.
_واقعا همینطوره. حتی اگه ویسکی خور همنباشی اونا ویسکی های خوشمزه ای هستن.
اون زن موقرمز حتما فهمید که اسمشو یادم نمیاد.
16منظورش لوکاس تایتان هس که در مجموعه مونت به اون اشاراتی شد
Rhet 17_بهرحال اسمم آریل 18هس و قبل از اینکه چیزی بگی ،آره اسممو از روی انیمیشن افسونگر کوچولو 19انتخاب
کردن.
اون بهم چشمکی زد.
ولنتینا گفت
_اون میتونه از طریق لب تابش اطلاعات امنیتی دولت رو هک کنه.
_هیشش. هنوز رازهامو بهش نگو. اونا رو برای قرار

دوم نگه داشته بودم.
آریل با لبخندی جواب داد.
یکی از اون زن ها ،یه موبلوند حیرت انگیز که اسمش ونسا 20بود موهاشو کنار زد و گفت:
_ما به ویسکی بیشتر از هک علاقمندیم. باید یه جعبه از اون ویسکی با مارک ققنوس رو ازت بخرم. کُن21
عاشقشه و میخوام سوپرایزش کنم. اگه بتونی برام کنار بذاری، خیلی ممنونت میشم.
سوالش در واقع باعث شد حس کنم مفیدم.
_خوشحال میشم اینکارو بکنم.
_عالیه ، پس در اینمورد روت حساب میکنم .شماره تلفنت چنده؟
وقتی شمارمو بهش دادم ، اون توی گوشیش وارد کرد و بهم پیامی داد که شمارشو داشته باشم. من

دوست پیدا
کردم. واقعا حیرت انگیزه ، اما همینم خوبه.
_الان ، چطوره دیگه درمورد شراب مزاحم اون
نشیم و یخورده از شرابی که خودمون داریم مصرف
کنیم؟بلاخره
هممون برای برگشتن به خونه راننده داریم ،
درسته؟
شراب و نوشیدنی های دیگه جایگزین حرفامون
شد و بعد از خوردن شراب قرمز خوشمزه ای متوجه
شدم که
سه جام از اون شراب رو نوشیدم.
زنی که با اون بیلیونر ازدواج کرده و فکر میکنم
اسمش ایو 22بود گفت:
_من امروز یه گفتگوی دیوونه کننده شنیدم. حتی
باور نمیکنین چی شنیدم.

Beneath the truth 18
The little mermaid 19
Vanessa 20
Con 21
Yve 22ولنتینا منو در جریان قرار داد.
_ایو صاحب مغازه درتی داگه 23و جدیدا یه مغازه لباس زیر کنارش باز کرده. حتما برو یه سری به اونجا بزن.
ایو گفت:
_و البته شایعات هم سریع به اونجا میرسه.
_پس بگو دیگه. معطل چی هستی؟
ولنتینا اینو گفت و گفتگویی که بین بقیه جریان داشت قطع شد.
_درمورد یه سکس کلاب شنیدم. بیرون از شهر قرار داره.خیلی باکلاس و گرونه.از اون مدل کلاب ها که

شک
دارم لوکاس چیزی درموردش نشنیده باشه.
هیچکس قرار نیس درموردش حرفی بزنه اما امروز یه زن تصادفا
موقعی که داشت یه سوتین رو پرو میکرد از دهنش پرید.
_شرط میبندم عضویتش رو بزودی از دست میده.
اونا نباید درموردش حرف بزنن.
قبل از اینکه تمام چشمهای درون اتاق روم زوم بشه اینو گفتم و سریع پشیمون شدم.
_منظورم اینه که ، فکر میکنم همچین جایی قانون خاصی داشته باشه.
ابروهای ایو بالا رفت.
_تو اونجا بودی،مگه نه؟
دهنمو باز کردم که انکار کنم ولی ولنتینا گیلاسم رو

پر کرد.
_باید بگم که اون دروغگوی افتضاحیه.
_هی! عادلانه نیس.
ولنتینا چشماشو گرد کرد.
_جدا؟ میخوای تظاهر کنی که اون مجسمه شب مزایده اثر تو نبود؟ اگه میخوای بهتر دروغ بگی باید بیشتر
تلاش کنی.
جرعه دیگه ای شراب نوشیدم.
_من دروغگوی بدی نیستم. دروغگوی خوبیم.
Dirty dog 23ایو 24پوزخند زد.
_پس ثابت کن. دو دروغ و یه حقیقت. زود باش.
خشکم زد، به این فکر کردم خودمو توی چه دردسری انداختم. برای زمان خریدن ،جام رو سر کشیدم،که

احتمالا حرکت عاقلانه ای نبود.
_تا حالا آلت مردونه ختنه نشده ندیدم، اسم وسطم آرلیاست. شش سال از زمانیکه یه جرم مرتکب شدم
میگذره.
این جملات به سرعت از دهنم خارج شدن.
دهن همه زنها باز موند.
_اون واقعا دروغگوی افتضاحیه.
_و یه مجرم.
ولنتینا قهقهه ای زد.
_فقط اگه گیر بیفته. حس میکنم تمپرنس باهوشتر از این حرفاست.
_نمیدونم درمورد چی دارین حرف میزنین.
_البته ،تمپرنسی که توی زندگیت آلت مردونه زیادی ندیدی. الان بهمون درمورد اون کلاب

بگو.اگه بخوام
تجارتمو بین اینجور زنا افزایش بدم، باید بدونم.
لبمو گاز گرفتم اما شراب زبونمو شل کرده.
_نمیتونم . برخلاف قوانینه.
زن موبلوند ، ونسا،25دستشو برای جام شراب دراز کرد.
_صبر کن، پس اونجا مثل کلاب مبارزست؟
_نه،اونجا خیلی خطرناک تراز کلاب مبارزست.
_پس با کی رابطه داشتی؟ با چندنفر بودی؟
این سوالات رو ایو ازم پرسید.
Beneath these scars by Meghan 24 march
Beneath this ink 25_فقط یه نفر. اسمشو نمیدونم.
_فکر کنم دارم بهت علاقمند میشم.

ونسا به سمت ولنتینا چرخید.
ـبهرحال اون توی دسته جنایتکارانه. ما به یه نفر قانون شکن واقعی نیاز داریم. کی میدونه ،شاید یه زمان نیاز
داشتیم جرمی انجام بدیم و گیر نیفتیم. اما شرط میبندم تمپرنس با پلیسها حرف نمیزنه.
تمام اون زنها سرشونو تکون دادن و موجی از پذیرش درونم شکل گرفت، اما میدونم که نباید بهش عادت کنم.
به ولنتینا گفتم:
ـاون توی مزایده بود. تنها زمانیکه اونو بیرون از کلاب دیدم اونجا بود.
چشماش از علاقه درخشید.
ـچه شکلی بود؟
ـبغیر از اینکه درکت و شلوار جذاب شده بود؟ موی

مشکی، چشمان آبی، شونه های پهن.
_همون عوضی که در مزایده از من پیشی گرفت و مجسمتو خرید؟ داری شوخی میکنی؟
اینبار دهنم از تعجب باز موند.
_چی؟ اون اینکارو نکرده.
اون سرشو تکون داد.
_کت و شلوار راه راه سه تیکه خاکستری تیره.
پیرهن آبی روشن که با رنگ چشماش جور بود.اه البته که
خودش بود. من پیش ریکس حسابی غر زدم که آدرسشو برام پیدا کنه تا برم درمورد اون مجسمه باهاش
صحبت کنم.
این آگاهی منو گیج کرد. غریبم مجسمه منو خریده؟

_امکان نداره.
_چرا داره. قسم میخورم.
_پس حتما اسم شرکتشو یه جایی نوشتم.
آریل یهو گفت:_اکه اسم شرکتشو داری، کمتراز پنج دقیقه میتونم ردیابیش کنم.
ولنتینا گفت:
_آری ، مطمئنم ر ت بهت گفته دیگه هک نکنی.
_این بزور هک محسوب میشه. بخاطر انجمن خواهریمونه. اون حداقل نباید اسم طرفی که باهاش رابطه داشته
رو بدونه؟ منظورم اینه که...اگه یه وقت حامله شد چی؟ اینجور چیزی واجبه.
به جام شرابم نگاه کردم.
_مطمئنم حامله نیستم. فکر نمیکنم . نه، مطمئن نیستم. امیدوارم نباشم.

_این بهترین کاره.
همین الان هم حرکت انگشتاش رو میبینم، انگار که کیبوردی جلوش گذاشته شده.
_پس اسم شرکتش چیه؟
هرچی فکر کردم بجز یادآوری چشمان آبی شفافش چیزی یادم نیومد.
_یادم نمیاد.
_فردا برام بیارش و من میرم جستجو میکنم.
اون نگاه کوتاهی به ولنتینا کرد.
_اینبار لب تابم رو نیاوردم و تو خونه گذاشتمش.
_میدونی با آوردنش چقدر مارو به دردسر میندازی؟من با یه پلیس ازدواج کردم.
همون موقع بود که فهمیدم شب دخترونه بهترین اختراع بشره. البته بعداز چندتا ارگاسم و مردان بدون اسمی

که نمیتونن به مدت طولانی مخفی بمونن.فصل بیست وپنجم
تمپرنس
_بابت رسوندنم ممنون.
_مطمئنی نمیخوای باهات تا بالا بیام؟
همونطور که به دروازه تکیه دادم صورت نگران ریکس رو از طریق پنجره سمت شاگرد دیدم که روی صندلی
راننده نشسته بود.
_من خوبم. قول میدم.
_تا وقتی که چراغ داخل آپارتمانت روشن بشه صبر میکنم.
اون مرد واقعا یه جنتلمنه و من هنوز ذهنم درگیر این تصادف جالبه که ولنتینا نه یکی، بلکه دوتا دوست دیگه

هم داره که سابقا در این آپارتمان زندگی میکردن.
هیچکدومشون امشب بین جمع ما نبودن اما
ولنتینا قول داد
که دفعه بعد اونا هم میان.
دفعه بعد.
من دوست پیدا کردم و حس خیلی خوبی دارم.
با گیجی ناشی شراب و احساس پذیرشم بین
دوستان، قفل دروازه رو باز کردم و برگشتم و سرمو
برای ریکس
تکون دادم ودر راه سنگی باغ قدم گذاشتم.
همونطور که از پلکان بالا میرفتم میله کنار پلکان رو
گرفتم تا نیفتم.من هنوز آماده مرگم نیستم. باید
به جلسه شب دخترونم برم و یه مرد پیدا کنم.
صدایی از سایه ها اومد و وقتی به چیزی برخورد
کردم تقریبا سکته کردم.

_الان دیگه با پلیس ها میگردی تمپرنس؟
قبل از اینکه بفهمم اون الایژاست جیغی کشیدم.
_اُه خدای من .
_منو زهرترک کردی.
_منو بگو که فکر میکردم اگه بهت بگم سرنخی از برونکوت پیدا کردم خوشحال میشی.
هیجان درونم شعله ور شد.
_واقعا؟
_تمپرنس؟ خوبی؟ فکر کردم صدای فریادت رو شنیدم.
این صدا، صدای ریکس بود که از پشت دروازه میومد.
الایژا با صدای آرومی گفت:
_همون پلیسه هس؟
داد زدم:

_من خوبم. یه موش به اندازه گربه دیدم. مشکلی نیس. مرسی.
دستمو داخل کیفم کردم و کلیدامو درآوردم. الایژا اونا رو زمانیکه برای بار دوم نتونستم قفل درو باز کنم ازم
گرفت.
_تو مستی.
_بهت ربطی نداره که مستم یا نه.
وقتی چراغو روشن کردم اینو بهش گفتم.
_اگه بخوای موقع رانندگی توی ماشین من بالا بیاری بهم مربوط میشه.
چرخیدم و بهش نگاه کردم.
_کجا؟_میخوای ماشینت برگرده یا نه؟
_این سوال احمقانه ایه.
_پس صبر میکنیم پلیسه بره و بعدش از اینجا

میریم.
سعی کردم روی الایژا تمرکز کنم ولی چشمام دوتا الایژا میبینه.
_داری بهم دروغ میگی؟ حقه سرم سوار میکنی؟
_تو ازم کمک خواستی .یادته؟
مغز درهم برهمم تلاش کرد بیاد بیاره پنج دقیقه پیش چیکار کردم ولی بیادآوردن قبل از اون برام غیرممکنه.در اتاق نشیمن تلو تلو خوردم و روی یه مبل نشستم.
_قراره بالا بیاری.
_خفه شو. دیگه هفده سالم نیس و از پلیسها فرار نمیکنم. هیچ کار اشتباهی نکردم.
الایژا به اوپن تکیه داد.
_تو هفته قبل کمکم کردی قطعات به ماشین رو باز کنم.

_خفه شو.
_تو همیشه...
همونطور که پلکام بسته شد و بدنم افتاد بقیه
حرفهای الایژا برام نامفهوم شد.
_لعنت بهت تمپ...فصل بیست وششم
تمپرنس
چشمام به آرومی باز شدن و دستمو صاف کردم تا
از بی حسی دربیاد. در این حین، دستم به چیز
گرمی برخورد
کرد.
_لعنتی دختر.
سرمو چرخوندم و شوک زده به کسی که کنارم در
تخت بود زل زدم. الایژا دستشو روی بینیش
گذاشته بود، که
معلوم شد همون چیزیه که بهش ضربه زدم.

_اُه خدای من. چی شده؟
سعی کردم بشینم ودر همون لحظه با کنار رفتن ملافه که همه چی آشکار شد ،ملافه رو در بغل گرفتم.
_تو چه غلطی کردی الایژا جوزف دوروکس؟ اگه لمسم کرده باشی، میکشمت.
موهای آشفتش روی پیشونیش ریخت، و پوزخندی یه وری زد و من ملافه رو بالاتر تا روی سینم کشیدم.
اون گفت:
_خب ، دیشب...
دستمو به سمت میز کنار تختم بردم:
_تا کمتر از سه ثانیه دیگه تفنگی به دستم میرسه پس بهتره بدقت درمورد چیزی میخوای بگی فکر کنی.بطور شوکه کننده ای، پوزخندش عمیقتر شد.

_وقتی منو تهدید به مرگ میکنی خیلی جذاب میشی. خدا لعنتت کنه که آنقدر خوشگلی ،تمپ.
وقتی اینجوری
میبینمت مثل اینه که مشتی به شکمم خورده باشه.
نگاهشو از روی موهای بهم ریختم شروع کرد و به صورتم و بعد به جایی که با دستم ملافه رو گرفته بودم رسید.
_دلم برات تنگ شده .خیلی خیلی تنگ شده.
حتی با اینکه حرفاش درونمو مثل یه پتو گرم کرد، من دیگه اون دختری که الایژا دلش براش تنگ میشه
نیستم. خیلی وقته اون دختر نیستم.
وقتی جوابشو ندادم، اون جلوتر اومد و ملافه دور پاش جمع شد. مسیح، بهم بگو اون هم لخت نیس.

_من لمست نکردم ولی لعنتی، خیلی دلم میخواد اینکارو بکنم.
سینه لختش بالا و پایین میرفت و الان بیشتر از هر وقت دیگه صادق بنظر میرسید.
_خیلی دلم میخواد لمست کنم.
اون سرشو جلو آورد انگار که میخواست منو ببوسه و همون لحظه باید تصمیم میگرفتم؛یا عقب برو یا جلو.
ممکنه ندونم قراره در آینده چه اتفاقی برام میفته، چون ظاهرا که مرد غریبم جزئی از اون نخواهد بود، اما اینم
میدونم که الایژا جزئی از گذشته منه.
_لباسات رو بپوش ا لی.
ملافه رو کشیدم، دور خودم آوردم و از روی تخت بلند شدم.

اون تکیه داد، اصلا اهمیت نداد که با پس رفتن ملافه از روش، کل بدن لختش در نور صبحگاهی معلوم شد.
_مطمئنی میخوای اینکارو بکنی؟
هرچی که نباشه الایژا خیلی مغروره.
چرخیدم.
_لباس بپوش ا لی. و خیلی خوش شانسی بخاطر اینکه وقتی بیهوش بودم منو لخت کردی، بهت شلیک نکردم.
اون آهی کشید.
_پس اینطوریه؟ حتی تشکر هم نمیکنی؟به سمت دستشویی رفتم و در این حین از ورای شونم نگاهی بهش انداختم.
_مثل اون زمانیه که تو تصمیم گرفتی لیندزی جو 26رو به عقب ماشینت ببری و من هفده ساله

اونقدر احمق
بودم که نزدیک بود بخاطرت بیخیال تمام نقشه
هام برای آینده بشم.
الایژا صاف نشست و توجهمو به خودش جلب کرد.
_و فکر میکنی اون موضوع تصادفی بود؟ فکر
میکنی نمیدونستم دقیقا دارم چه غلطی میکنم؟
_منظورت چیه؟
محکم انگشتامون دور ملافه آوردم.
چشماشو باریک کرد.
_اگه میذاشتم خودت بین من و کالج یکی رو
انتخاب کنی، هردومون میدونیم که نمیشد هر دو
رو انتخاب کنی.
وقتی همه چی بهم میریخت موضوع رو بیخیال
نمیشدی .فکر میکنی میخواستم مسئول اینجور
چیزی باشم؟

که تو بیخیال رویات بشی و تماشا کنم هر هفته برای کسب درآمد بری رستوران ریکری تا در آخرهفته پول
خورد و خوراکتو داشته باشی؟ اینجورچیزی رو برات نمیخواستم.
دهنم باز موند.
_تو اینکارو....عمدا کردی؟
تکون دادن سرش باعث شد به دروغهایی فکر کنم که روی واقعیتهایی که آشکار شده بودن رو پوشونده بودن.
_البته که اینکارو کردم. اون شب بزور تحریک شدم، اونم با دونستن اینکه موقعیکه لمسش کردم، از بهترین
چیزی که تابحال برام اتفاق افتاده بود دست کشیدم. چون همیشه بهترین هارو برات

میخواستم.
نگاهش به تخت کشیده شد.
_هنوزم بهترین هارو برات میخوام
طوفانی از احساسات تشدید یافته در چشمام جمع شد و میخواست بصورت اشک پایین بیاد.
چرخیدم، نتونستم
صورتشو ببینم ، به سمت حموم کوچیکم به سرعت رفتم.
با کف دستم که روی در بود، اون رو بیصدا بستم و گوشه وان نُقلیم نشستم.
Lindsey joe 26سالها، کینه ای از الایژا بخاطر اینکه باکرگیمو گرفت و هفته بعدش بهم خیانت کرد داشتم .کارهاش باعث شد
بلاخره ارتباطمو با آدمهای مرداب قطع کنم و با سرعتی که تونستم از اونجا برم ، تا سرحد مرگ کار

کنم تا
هیچوقت به اونجا برنگردم.
هیچوقت هم نفهمیدم اون چرا اینکارو کرد.
گلوم با هجوم حقیقت سوخت.
من سالهای از اون بخاطر چیزی که حقش نبود
متنفر بودم. الایژا یه واقع گرا بود . اون میدونست
من از هیچی
دست نمیکشم .از اون هم دست نمیکشم...اما اکه
اون بود ممکن بود از مدرسه دست بکشم. اون
دلمو شکوند
ولی باعث شد به آینده ای که شدیدا میخواستم
دست پیدا کنم.
اون یه آدم شریفه و من یه آدم بد.
چندتا نفس عمیق کشیدم ، وقتی زانوم دیگه
نلرزید، بلند شدم و با آینه روبرو شدم.

تصمیمات چند لحظه قبلم ،به جلو برو نه عقب ،
حالا بنظر خیلی سنگدلانه میاد .هیچ چیز خوب و
بد مطلق
نیس و بنظر میاد هیچی ،اون چه که بنظر میاد
نیس.
الایژا اون عوضی خیانتکاری که فکر میکردم نیس.
حتی هجوم احساساتم هم این حقیقت رو تغییر
نمیده که احساسم به اون مربوط به گذشتست.اما
حداقل الان
میتونم بدون هیچ تلخی و خشمی به خاطرات
گذشتمون فکر کنم.
اون برای من ساخته نشده و من به اون معذرت
خواهی یا شایدم یه تشکر بدهکارم. آب سردی
روی صورتم
پاشیدم ،حلقه های سیاه زیر چشمم رو پاک کردم و

سعی کردم موهای آشفتم رو به شکل گوجه ای پشت سرم
درست کنم و حوله ای رو از پشت در بردارم .
وقتی که به اتاق خواب برگشتم، الایژا پشتش به من بود و داشت تیشرت«بازیافت دوروکس »رو میپوشید. روی
ماهیچه های کمرش جای زخمهایی بود که قبلا وجود نداشتن. زخمهایی که قبلا خودش اونا رو برای راف بخیه
میزد.
جای گلوله.
حتی نمیخوام بدونم چطور زخمی شده، اما این یه یادآوریه که برگشتن به زندگی قبلیم چقدر مخالف قوانینه.
دیگه همچین کاری نمیکنم.

من یه شهروند شرافتمند موفقم.البته رئیسم با خطرناک ترین مجرم این شهر ازدواج کرده اما تصمیم گرفتم این موضوع چندان به من مربوط نیس.
چون بلاخره خوب و بد مطلق وجود نداره.
الایژا قبل از من شروع به حرف زدن کرد.
_همین الان به رفیقم پیام دادم و برونکوت جاش تغییر نکرده. اونا بهش دست نزدن و ماشین رو باز نکردن. اون
همچنین گفت که صبرشون کمه و دوست ندارن همینجوری روبروشون باشه پس اگه میخوای ماشینت رو سالم
ببینی باید هرچه زودتر بریم.
_مرسی.
اون سرشو تکون داد.

_مشکلی نیس.
سرمو تکون دادم و آب دهنمو قورت دادم.
_نه بخاطر اون موضوع. بخاطر بقیش. همه چیز.کاری که کردی ،تو...
_لازم نیس ازم تشکر کنی. من هیچکاری بجز اینکه بهت نشون بدم آدم خوبی نیستم نکردم.این حقیقته.
_تو بهم باور داشتی. به رویاهام باور داشتی. بخاطر اینکه بیشتر میخواستم اینکارو کردی. منو زیر سوال نبردی و
ازم نخواستی کارامو برات توضیح بدم.تو فقط گذاشتی همینطوری باشم و بعد ولم کردی...
در انتهای صحبتم حرف زدنم سخت شد .الایژا لحظه ای نگاهشو به زمین دوخت و بعد بالا آورد.
_ما هممون بیشتر میخوایم تمپ. اما تو تنها کسی

بودی که اراده رسیدن به اونجا رو داشتی. بهت افتخار میکنم.

_ممنونم.

_الان حاضری بریم برونکوت رو برگردونیم؟

_آره. حاضرم.

اون به در اشاره کرد.

_توی ماشینم میبینمت.

قبل از اینکه جوابی بدم ، چکمه هاشو برداشت و از در بیرون زد.**********

در کمتراز پنج دقیقه جلوی دروازه بودم و الایژا رو دیدم که در ماشین فورد یدک کش قدیمیش کنار اونجا

پارک کرده بود . همون یدک کشی که ...فکرمو تمام کردم.

دستگیره نقره ای قدیمی رو گرفتم، کشیدم تا باز

شه و سوار شدم.
_فکر میکردم تا حالا اینم اوراق کرده باشی.
_نه این ماشین غنیمته. خیلی برام ارزش داره . هرگز نمیفروشمش.حداقل نه تا وقتیکه اوضاع خیلی خراب بشه.
زمانیکه شروع به حرکت کرد پرسیدم.
_کجا داریم میریم؟
_اون سر شهر. جایی که تظاهرمیکنی هیچوقت ندیدی و هیچوقت ازش حرف نمیزنی. امیدوارم منظورمو بفهمی.
_پس یعنی امروز صبح من هم کورم ، کرم و احمقم. فهمیدم.
_میدونی که چجوریه. فرض میکنی این ماشین تو نیس و من دنبال همچین چیزیم که وسایلشو از روش باز

کنم.
_اوهوم.
هنوز سعی میکردم به الایژا نگاه نکنم و همون موقع بود که اون رو دیدم . روی صندلیم سیخ شدم، زمانیکه اون
مرد رو دیدم که توی یه کافه روی یه صندلی نشسته بود و قهوه جلوش بود .پلک زدم که مطمئن شم دیوونه
نشدم.
اما اون خودشه.
غریبم در کلاب.
بجز اینکه بجای پوشیدن کت و شلوار، اون تیشرت و شلوار جین و کلاهی با آرم پادشاهان جادویی سرشه که
روی چشماش سایه انداخته، چشمانی که مستقیما

به من دوخته شده.
شیشه های ماشین الایژا دودی یا تار نیس پس امکان نداره اون منو ندیده باشه .مشخصه که منو شناخته.مردی که کت و شلوار پوشیده بود موقعیکه به کافه رسید راه رفتنش آروم شد .اون روزنامه پیچیده ای که زیر
بغلش زده بود رو روی میز جلو غرییم گذاشت و رفت . من تونستم تمام این حرکات رو ببینم.
غرییم اصلا به اون مرد نگاه نکرد. به روزنامه هم نگاه نکرد. اون کاملا به من خیره شده بود .
الایژا در حال حرف زدنه، ولی انگار که صداش داره از زیرآب میاد چون مغزم درگیر چیزیه که الان دیدم.
اون کیه؟
ما از کافه عبور کردیم و رد شدن باعث شد

همونطور نگاهم به سمت عقب بمونه.
_تمپ. تمپرنس؟
توجهمو از عقب به الایژا دادم.
_چیه؟
_دیوونه شدی؟ چته؟
_نمیدونم. فقط فکر کردم کسیو دیدم که میشناسم.
اون به آینه جلو نگاه کرد.
_حدس میزنم الان دیگه مردای کت و شلواری رو دوست داری. کی میتونست فکرشو بکنه؟
کنجکاویم گل کرد و به عقب نگاه کردم و دیدم مرد کت و شلواری به کامیون خیره شده. اصلا نشناختمش ولی
اون انگار داشت بمن نگاه میکرد.
سرمایی وجودمو فرا گرفت. چه خبره؟
_من اشتباه میکردم. هیچوقت اونو ندیدم.

_چیز خوبیه .چون تقریبا مطمئنم اون مرد برای شوهر رئیست کار میکنه.
نگاهم به الایژا دوخته شد.
_چی؟کدوم مرد؟
_همون مرد کت و شلواری دیگه.
الایژا غرغر کرد.
_البته ممکنه اشتباه بکنم. ممکنه یه نفر دیگه باشه.
بنظر میرسه تو از همه چیزهای بد درامانی.حتی با اینکه مغزم به سرعت درگیر بود که بفهمه دقیقا غریبم چه رابطه ای ممکنه با لاکلان مونت،
27پادشاه
جنایتکاران زیرزمینی داشته باشه، بازم تونستم جوابشو بدم.
_تا اونجایی که میتونم از اون دور میمونم. انگار که برای من وجود خارجی نداره.

_در این تعجبم که چرا بجای زنگ زدن به اون، بمن زنگ زدی.
این یه جواب واضح داشت.
_راف جوابمو نداد. تو نفر بعدی لیستم بودی.
اینطور نیس که دوست داشته باشم وقتی رئیسم در تعطیلاته
مشکلاتم رو روی دوشش بذارم.
قبل از اینکه الایژا به خیابون شلوغی برسه به سمتم چرخید.
_راف جواب توروهم نداد؟ فکر میکردم فقط حوصله جواب دادن به زنگهای منو نداره.
برای دومین بار در طی چند دقیقه، سرمایی بدنم رو فرا گرفت.
_چندبار سعی کردی که بهش زنگ بزنی؟
_آنقدر که میدونم این بار واقعا ناپدید شده. فکر

میکردم هرجوری که باشه جواب تماسهای تورو میده.
شدیدا نگران شدم.
_منم همیشه همین فکرو میکردم.
فصل بیست وهفتم
Lachlan mount_Mount series by 27
Meghan marchتمپرنس
الان در برونکوم در حال رانندگیم، از انباری که قراره تظاهر کنم وجود نداره خلاص شدم و به سمت آپارتمانم در
حال حرکتم.
وقتی از کافه رد میشدم، سرعت ماشین رو کم کردم .تمام میزها پر بود و هیچکدوم از اونها مردی با شونه های
پهن تتو شده و نگاه نافذ نبود.

ازش انتظار نداشتم که هنوز اونجا باشه ، اما بخشی از وجودم امیدوار بود باشه تا بلاخره بتونم چندتا سوال ازش
بپرسم . مثل اینکه اون اطراف آپارتمانم چه غلطی میکرد؟ منو تماشا میکرد؟
وقتی یه جای خالی جلوی خونم پیدا کردم، ماشینو پارک کردم و از برونکوم پایین پریدم و حواسم بود که
درهاشو قفل کنم.
نمیدونم چطور آنقدر خوش شانسم که هنوز مجسم عقب ماشینه، سالمه، اما مثل اینکه هستم. احتمالا بخاطر
الایژاست. اگه اون نبود، شاید تا حالا مجسم نابود شده بود.
امروز روزیه که باید ازش چندبار تشکر کنم.

وقتی ازش تشکر کردم اصلا راحت نبود و گفت هنوز یه لطف بهش بدهکارم . نمیدونم اون لطف قراره چی بشه
اما هرچی هم که هس نمیتونم نه بگم.
به سمت دروازه رفتم و قفلشو باز کردم. وقتی صدای بسته شدن درو پشت سرم شنیدم، شش قدم راه رفتم و
زمانیکه میزی که در حیاط قرار داشت رو دیدم خشکم زد. روزنامه ای روش بود. روزنامه ای که یادم نمیاد موقع
ترک اینجا دیده باشمش. با عجله به سمت در پشتی خونه هریت رفتم و در زدم. شاید اون برگشته و من خبر
دار نشدم؟
صبر کردم ، اما هیچ جوابی نشنیدم. محکمتر در

زدم.
_هریت؟
بازم جوابی نشنیدم.حس کردم از وحشت قلبم تو گلومه، به سمت روزنامه حرکت کردم. لکه های قهوه ای روش پخش شده بود.
اون اینجا بود.
تو حیاط خونه.
اُه .خدای.من.
روزنامه رو ورق زدم و تیتر صفحه اول باعث شد دل پیچه بگیرم.
«گرگور استندیش، هنرمند مشهور، خودکشی کرد»
انگار که زانوهام ذوب شدن و روی صندلی سقوط کردم.
استندیش مرده. اما آنقدر ساده نیستم که حرفهای روزنامه رو باور کنم.

یه نفر اونو به قتل رسونده.
باید با کایرا صحبت کنم. اون تنها کسیه که میتونه بهم بگه که باید وحشت زده شم یا دارم زیاده روی میکنم و
آروم باشم. میدونم چه اتفاقی برای آدمایی که مونت رو خواسته یا ناخواسته دور میزنن میفته و تمام وجودم هم
اعتقاد داره که باید تظاهر کنم هیچی از اون مرد نشنیدم.
با انگشتان لرزانم روزنامه رو گرفتم و بستمش، اما چیزی از بین صفحاتش افتاد. یه کارت مشکی.
دقیقا شبیه
همون کارتی بود که غریبم بهم داد، همراه با نوشته ای که زمان و مکان رو نوشته.
"امشب".

****

نمیتونم اینکارو بکنم.
واقعا نمیتونم.در وان حموم نشستم و آب داغ رو باز کردم. نمیتونم جلوی خودمو از زل زدن به روزنامه که گوشه سینکه و اون
کارت مشکی که روی طبقه شیشه ای بالای سینکه بگیرم .
اگه در وان بمونم، میتونم از واقعیت دوری کنم.
اگه ازش بیرون بیام، باید تصمیم بگیرم که امشب قراره چیکار کنم.
جواب میخوام اما شایدم نمیخوام. واقعا نمیخوام به رابطه ای که ممکنه بین غریبم و استندیش وجود داشته باشه
فکر کنم.
حتی نمیخوام به این حقیقت فکر کنم که اون

مرده.
همش تقصیر منه. اگه یه مجسمه اضافی توی دفترم نداشتم، اونها ممکن نبود اشتباه کنن و مجسمه منو بجای
استندیش بیارن. و اون در فضای مجازی وجهه هفت گناهکار رو خراب نمیکرد.
اما اینکارو کرد. و الانم اون مرده.
نمیتونم باور کنم.
چجوری قراره اینو برای کایرا توضیح بدم؟ البته با این فرض که اون همین الانم از قضیه خبر نداره.
اون حتما
میدونه مگه نه؟
چرا آنقدر شوکه شدم؟
چون موضوع مرگه. مرگ هیچوقت عادی نمیشه. همیشه شوکه کنندست . باید باشه. همین موضوع

منو تبدیل
به یه آدم نرمال میکنه.
همچنین عذاب وجدانم.
پونزده دقیقه دیگه با خودم کلنجار رفتم تا قانع شدم. مهم نیس چقدر خودمو سرزنش میکنم، اون مرده .
هرکاری هم که بکنم یا بگم این حقیقت رو عوض نمیکنه . عذاب وجدانم از بین نمیره ، چون من در مرگش
مقصرم، حتی اگه دستور قتلشو نداده باشم یا خودم نکشته باشمش.
چون غیرممکنه استندیش خودشو کشته باشه.
موقعیکه به سمت گالری نوبل آرت رانندگی کردم میلیون ها فکر متناقض در سرم وول میخوره
.امیدوارم که بعد

از دزدیده شدن ماشینم، ولنتینا هنوز این مجسمه و بقیه مجسمه هامو بخواد.
وقتی زمان برای ساختنش پیدا کنم، اصلا نمیدونم...ولی اگه ولنتینا بگه آثارم بفروش میرن و سودآورن پس
حتما نساختنش غلطه ،درسته؟درواقع اینو به گرگور استندیش مدیونم. چون بهرحال هنرمن دلیل اینه که اون دیگه زنده نیس.
خیابون روبروی نوبل آرت جایی برای پارک پیدا کردم.
میتونم اینکارو بکنم. اینکارو میکنم.
_تمپرنس ، ماشینت برگشته.
صدای ولنتینا از اون طرف خیابون اومد ، اینبار بچش با آغوشی متصل بود و من نمیتونم جلوی لبخند زدن

خودمو بگیرم چون حتی با یه بچه هم اون با کلاسه. بنظر میرسه این روزا این وسیله مد محسوب میشه.

در ماشین رو باز کردم و لبخند مهربانانه ای زدم.

_البته که برگشته.

_مجسمت هم توشه؟

انگار که نفسشو حبس کرده بود.

_آره.

اون دستاشو بهم زد و دو سمت خیابون رو نگاه کرد و ازش رد شد.

_میشه ببینمش؟

به اون پسرکوچولوی مو مشکی نگاه کردم.

_اون چطور خوابش برده؟ وای.

ولنتینا خندید.

_اگه انفجار هسته ای هم رخ بده اون بیدار نمیشه.

بخاطر همینه که گفتم بیشتر از یه بچه نمیخوام.
اما ریکس
مخالفه. ما همش باهم بحث میکنیم منظورم از
بحث ،اینه که اون همش میخواد منو تهدید کنه.
اون مرد اصلا
نمیدونه با تهدیدش باعث میشه من بیشتر
بخوامش.
اون به گونش ضربه ای زد.
_شاید این بازیشه؟ نکنه این روانشناسی معکوسه؟
حرومزاده بدجنس . بهرحال، بذار ببینیمش.
من اونو به سمت عقب برونکوم هدایت کردم و در
صندوق عقب رو باز کردم و پتو رو کنار زدم.
_وای، چه خوشگله. و به موادی که ازش ازش
استفاده کردی نگاه بکن. اینا چین؟_قسمتی از یه
بشکه خالی.

چشماش برقی زد.
_خیلی دوسش دارم. جدی میگم،موضوع بازیافت اینروزا خیلی رو مده و من مدام درخواستهایی از مواد صنعتی
دریافت میکنم، مخصوصا از اونایی که دفتر یا مجتمع های ساختمانی شیک دارن.
اون گوشیشو درآورد و به قسمت پیام رفت.
_ریکس درعرض چند دقیقه میرسه ، برای همین ازش میخوام برای کمک بیاد که اینو داخل ببریم.
در همین
زمان، باید بهم بگی دیگه چی داری.
صندوق عقب برونکوم رو بستم و برام سخت بود که نگاهم رو موقعیکه از خیابون رد میشدیم ازش بگیرم.
_درحال حاضر، اثر تکمیل شده دیگه ای ندارم ، اما

خیلی طول نمیکشه که یکی دیگه درست کنم.
اون منو تماشا کرد.
_چه حسی پیدا میکنی که بهت کمک کنم؟چندتا ایده و پیشنهاد بهت بدم به این مرحله کمک میکنه؟
_درواقع من این ایده رو دوست دارم. قول نمیدم دقیقا چیزی که تو بخوای دربیاد اما ساختن یه چیز خاص یه
چالش باحاله.
_واقعا امیدوار بودم این حرفو بزنی.
لبخندش پهنتر شد.
_چون چندتا ایده در سرم دارم که فکر میکنم قراره عالی بشه و حتی قبل از اینکه اونا رو تموم کنی میفروشمشون.
اون مداد طراحیش رو برداشت و شروع به کشیدن

چندتا چیز کرد، و با هر چیزی که میکشید هیجانم پله پله
بیشتر میشد.
پل،آسمون خراش،ترازوی عدالت.
_میدونم اینا بنظر چیزای عادی توی هر کلکسیونه، ولی من چندتا طراح داخلی میشناسم که همیشه بدنبال
اینجور اشکالن. اونا این آثار رو قبل از اینکه حتی بخوام به گالری بیارم ازم میخرن. فکر میکنی میتونی انجامش
بدی؟
روی گوشه کاغذ ضربه زدم و بهش نگاه کردم._البته.
_پس فقط یه سوال مونده؛ قیمتش چنده؟
مغزم بهم میگه قبل از اینکه سراغ مذاکره برم یه

قیمت بالا رو پیشنهاد بدم اما تصمیم گرفتم تاکتیک دیگه ای
رو در پیش بگیرم.
_قبل از خیریه، حتی نمیتونستم تصور کنم کسی واسه اینجورچیزا پول میده ،اینکه چقدر فروخته شده به کنار.
میدونم بخاطر این که واسه امور خیریه هس که بقیه باید بخششون رو نشون بدن، اما الان گیج شدم. میخوام یه
قیمتی بعنوان قیمت پایه بهم بدی تا معاملمون رو خراب نکنم و به کارمون ادامه بدیم.
لبخند دندون نمایی زد.
_از صداقتت ممنونم. چطوره که برای پنج تا اثر یه پیشنهاد بهت بدم ، یکی که کامله و چهارتای بقیش که

بعدش بشینیم درموردش بحث کنیم؟
_این عالیه.فصل بیست وهشتم
تمپرنس
_وای.
به مجسمم که دقیقا در وسط گالری قرار گرفته بود
زل زدم.
_خوب شده، نه؟
یکی از کارکنان ولنتینا، یه دانشجو که اسمش
ترینیتی 28بود کنارم ایستاد.
_عالیه.
_من اولین بار که اون یکی از نقاشی هام رو روی
دیوار گالری آویزون کرد گریه کردم. سخت بود باور
کنم این
موضوع واقعیه.
_کاملا درکت میکنم.

_منظورم اینه که ،اگه بخوام دقیق باشم، باید بگم کاملا دیوانگی بود چون یه نفر ده دقیقه بعدش اونو خرید.
اونقدر امروز لبخند زدم که حس میکنم صورتم درد میکنه. به ترینیتی نگاه کردم.
_این باور نکردنیه. مثل رویایی که به حقیقت پیوست.
_واقعا یه رویا بود چون ولنتینا بهم یاد داد مشکلی نیس که تبدیل به واقعیت بشه. اون هدایتم کرد.
نذاشت جا
بزنم. منو از مسیر غلط دور کرد. چون ،البته یه پسری بود که ...
زمزمه کردم.
_همیشه موضوع یه مرد درمیونه.
Trinity 28صدای قهقهه ای از اتاق پشتی اومد و

ما هردو به اون سمت نگاه کردیم.
_بعضی مواقع اون همون آدمیه که باید توی زندگیت باشه.
ترینیتی گفت:
_حتی اگه بعدا تبدیل به آدم اشتباه بشه.
ابروهام بالا رفت و بهش نگاهی انداختم.
_منظورت چیه؟
_بعضی مواقع نمیدونی با کی هستی.
قامت بلند ریکس در درگاه دیده شد.
_اون نمیدونست .اون فکر میکرد قدمی برای سرنوشتش برداشته ولی بعدا معلوم شد که جز قدمهای خوب
زندگیش نبوده.
_مثل یه فیلسوف حرف میزنی نه یه هنرمند.
ترینیتی غرغر کرد.

_عاشق شدم و از دستش دادم. میتونم چی بگم؟
ولنتینا و ریکس به سمت ما اومدن . ولنتینا گفت:
_سعی کن زیاد نگران نباشی ترین. تو برای اینجورچیزا خیلی جوونی.
ریکس هم اضافه کرد:
_اون زیادی جوونه.
_هی شما دوتا، بس کنین. تمپرنس ممکنه فکر کنه من یه جوون هفده ساله احمق هستم.
_تو اینو گفتی نه من.
ریکس با خنده ای این حرفو زد.
قبل از اینکه بحثشون ادامه پیدا کنه صدای زنگی که بالای در ورودی بود به صدا دراومد و زوجی وارد شدن.
ولنتینا به سمت اونا حرکت کرد ولی اون زوج به اون نگاه نمیکردن، بلکه مستقیما به سمت وسط

اتاق جایی که
مجسمم قرار داشت اومدن._نفسگیره.
اون مرد بلاخره نگاهشو به ولنتینا دوخت.
_چطور میدونستی؟ چطور همیشه آنقدر حق با توئه؟
_این یه هدیست.
زن دستشو دراز کرد اما قبل از اینکه بخواد فلز رو لمس کنه دستشو دور کرد.
_مشکلی نیس.
بهش گفتم:
_اگه بخوای میتونی لمسش کنی. اون محکمه.
هردوشون سرشون به سمت من برگشت.
_اون هنرمندشه؟
اون مرد اینو از ولنتینا پرسید و توجهش هنوز به من بود.

وقتی ولنتینا همون لحظه جوابشو نداد فهمیدم اون داره این حق انتخاب رو بهم میده.
_من تمپرنسم و ...بله این مجسمه منه.
حس خیلی خوبی داشت که بلاخره بهش اعتراف کردم.
اون مرد با عجله به سمتم اومد و دستشو دراز کرد.
_نمیدونم چرا ولنتینا تورو قبلا پیدا نکرده بود، اما این دقیقا همون چیزیه که ما واسه اتاق زیر شیروونی دنبالش
بودیم. عالیه. بهم بگو ، دیگه چه مجسمه هایی داری، من به...
**********وقتی از نوبل آرت با چکی در کیفم قدم زنان بیرون اومدم ، فکر میکردم از شادی توی ابرها سیر میکنم.
بجای اینکه اون برای پیشنهادش صبر کنه، ولنتینا

مذاکرش با اون زوج رو با این حرف شروع کرد.
_میدونستین اون جدیدا یکی از اثراشو به قیمت پنجاه هزار دلار فروخته؟
وقتی اون زوج حتی پلک هم نزدن، ولنتینا سر اصل موضوع رفت .اون تونست اون اثر رو به قیمت چهل هزار
دلار بفروشه و وقتی حق کمیسیون خودشو برداشت ، برای من چکی با مبلغی باقی موند که حتی از شش ماه
کارکردنم هم بیشتره.
از اثرم.
چیزی که از آهن قراضه ها ساختم. بر اساس تصویری که در ذهنم بود و توانایی که خودم یاد گرفتم.
چقدر این موضوع دیوونه کنندست.

بزور روی صندلی برونکوم آروم نشستم ، اصلا نمیتونستم هیجانم رو کم کنم.این موضوع عجیب غریبه.
گوشیمو درآوردم که به راف زنگ بزنم چون اون هیچوقت این موضوع رو باور نمیکنه.
وقتی تماسم مستقیما رفت روی پیام صوتی، مقداری از شور و ذوقم تبدیل به ترس شد.
تو کجایی راف؟حالت خوبه؟
پدرمون یه روز خونه رو با قایقش ترک کرد و هیچوقت برنگشت، بیشترین ترسم، بغیر از شکستام، اینه که برادرم
رو هم همینطوری از دست بدم.
که یه روز بره و ناپدید بشه، منو با سوالات بسیار و بدون جواب رها کنه.
اون تنها چیزیه که دارم.

دوباره بهش زنگ زدم و وقتی صدای پیام صوتی رو شنیدم، با صدایی بغض آلود، بهش گفتم چیکار کردم. که
چقدر افتخار میکنم. چقدر امیدوارم اون بهم افتخار کنه.
وقتی گوشی رو قطع کردم ، قطره اشکی روی پلک پایین چشمم ریخت. دعا کردم که پیامم بدستش برسه و به
تمام مقدسات التماس کردم که بذاره فردا ببینمش. خواهش میکنم تولدمو از دست نده
راف.**********
برم یا نرم؟
از بین تمام افکاری که در سرم وول میخوره، و بیشترشون میلیونها بار مهم تراز این قضیه هستن، این موضوع

بیشتر ذهنمو مشغول میکنه.
کارت تجاری روی میز قهوه خوریمه، کنار روزنامه ای که امروز صبح دیدم، و دارم سعی میکنم بفهمم این دوتا
چه چیز مشترکی دارن، بغیر از یه مرد مرموز که اسمشو نمیدونم.
کسی که احتمالا اثرم رو خرید.
تو کی هستی؟ لب تابم رو بیرون آوردم و آدرس ایمیل خَی ر رو پیدا کردم و یادداشتی رو به سرعت نوشتم.
اون توی کافه بخاطر من نشسته بود؟ یا اینکه بخاطر یه ملاقات اونجا بود؟ چون دقیقا همینطور بنظر میاد.
اون برای مونت کار میکنه؟ یا اینکه الایژا در اشتباه بود؟

این موضوع ربطی به مرگ استندیش داشت؟
این سوالات رو درون مغزم متوقف کردم و با نگرانی دیگری در ذهنم در آپارتمان قدم زدم، نگرانی درمورد
برادرم. تنها در طول شب و بودن در اینجا و فکر کردن به اینکه چه اتفاقی براش افتاده منو دیوونه میکنه.
دوتا انتخاب دارم: برم به کلاب یا به محوطه آهن قراضه های الایژا برم.
دو مرد کاملا متفاوت.
دوجای کاملا متفاوت.
دو انگیزه کاملا متفاوت.
حالا چیکار کنم؟فصل بیست ونهم
تمپرنس
اگه هریت خونه بود، کنارش در باغ مینشستم ،

باهاش در نوشیدنی شریک میشدم و به داستان هاش درمورد
زندگی بینظیرش گوش میکردم. اما اون اینجا نیس. درحال خوشگذرونیه .
با آخرین نگاهی که به دیوارهایی انداختم که انگار محاصرم کردن، به سمت کمد لباسم رفتم و انتخاب هام رو
بررسی کردم ، انگار که پیدا کردن لباس مناسب باعث میشه تصمیم بگیرم امشب چیکار کنم. از لباس های
کوتاه مشکی و قرمز و دامن های سکسی چیزی برام نمونده . فعالیت های اخیرم مثل شرکت در خیریه و رفتن
به کلاب باعث شد تمام لباسای سکسی که داشتم رو بپوشم و البته وقت کافی برای رفتن به

رختشویی یا لباس
فروشی نداشتم. چون ، میدونم که اینروزا بیشتر
وقت رو صرف کارکردن یا به کلاب رفتن و داشتن
بهترین رابطه
زندگیم گذروندم.
بهترین رابطه زندگیم.
این افکار، قسمت خاموش ذهنم رو روشن کرد و
ناگهان به این فکر کردم چرا حتی درمورد رفتن به
کلاب
مرددم.
ا ه، صبر کن، درسته. نمیدونم اون کیه و نمیتونم
ریسک وابسته شدن به مردی رو قبول کنم که
زندگیش
پیچیدست.
میتونم براش ساده کنم، درحال رد کردن و گشتن

بین لباسام به این قضیه فکر کردم.
لباس کار، لباس کار، لباس قدیمی ، لباس کار قدیمی.
اگه قرار بود بر اساس لباسای کمدم قضاوت میشدم ، مطمئنم فقط میشد یه نتیجه گرفت؛ زندگیم خسته
کنندست.بیشتر زندگیم رو صرف کار کردن کردم و سعی داشتم قابل احترام باشم که درواقع انگار خودم رو درون حفره
ای انداختم و منتظرم هر لحظه اون تو مدفون شم.
عالیه. حالا دیگه حس بدی هم بهم دست داد.
به سمت میز آرایشیم رفتم و طبقه بالای کشوم که شامل کلکسیون محدود لباس زیر سکسیم میشد رو دید
زدم. خالی بود .چون به شدت نیاز داشتم برم

خشکشویی.کشو پایینش؛ شلوار یوگا. زیر اون؛
شلوار جین پاره.
شرط میبندم میتونم به خونه هریت برم و لباسای
بهتری رو پیدا کنم .اما بازم، من پولهامو خرج
لباسای زیبا
نمیکنم که برای رفتن به سکس کلاب و پارتی آماده
باشم . پس ، مشخص شد. جایی نمیرم. تصمیمم
رو بر
اساس نداشتن لباس گرفتم.
دستمو برای شلوار یوگام دراز کردم و تصمیم گرفتم
اونا رو بپوشم و راحت باشم و روی تختم بشینم و
کتاب
بخونم. وسیله جنسی هم دارم و میتونم در طول
شب خودمو ارضا کنم. نیازی به "اون "ندارم.
شیطان روی دوشم یادآوری میکنه؛ این دو مثل هم

نیستن. انگار که به یادآوری نیاز دارم!
خودم میدونم مثل هم نیستن. میدونم هیجان قدم زدن و رفتن به اون اتاقها و اینکه بذارم غریزه هام کنترل رو
بدست بگیرن چجوریه. دقیقا همین مشکل منه، نمیتونم به غرایزم اعتماد کنم. غرایزم خیلی وقتا بهم پشت
کردن.
اما اگه یکباردیگه اونجا برم.
یکبار. دیگه.
این کلمه مثل تشویق میلیون ها طرفدار در سرم تکرار شد.
گندش بزنن. شلوار یوگام رو روی تخت انداختم و به آشپزخونه برگشتم که تلفنمو پیدا کنم،که البته بعد از شب

دخترونه ای که داشتیم پر از شماره های جدید شده بود.
آیا حس خوبی درمورد کمک گرفتن از دوستام دارم؟نه ولی الان نیازمندم.
شماره ایو تایتان رو پیدا کردم و به اون پیامی دادم.
تمپرنس: مغازه لباس زیر فروشیت امشب بازه؟
موقعی که به اتاق خوابم برگشتم جوابش بهم رسید.
ایو:من الان اینجام. به چیزی احتیاج داری؟
تمپرنس: شنبه شب ها هم کار میکنی؟ایو: شوهرم اینجا نیس. بیا یخورده پول هاتو خرج کن. چندتا چیز خوب بهت معرفی میکنم.
ایو شکلک زنی با لباس قرمز برام فرستاد.
فک کنم امشب هم دوباره لباس قرمز بپوشم.

****

«گربه کوچولوی زیبا» 29که دقیقا کنار مغازه درتی داگ قرار گرفته، زیباترین تابلوی نئونی قرمزی رو داره که تا
باحال دیدم.
ایو با لبخند و آغوش بهم خوشامد گفت.
_بلاخره تونستی بیای!
_احتمالا دارم تصمیم افتضاحی رو میگیرم.
چشماش گشاد شد.
_احتمالا تصمیم خوبیه. میخوای درموردش بهم بگی؟
_یادته از یه کلاب نام بردم؟
اون از خنده سرفه ای کرد.
_فراموش کردنش سخته! آماده ام که تورو با کلی از کارتهای تجاریم به اونجا بفرستم که بتونم

مشتری های
بیشتری جذب کنم.
_منو بگو که میخواستم ازت درخواست کنم بهم
بگی نرم.
اخمی کرد.
_چرا باید همچین کاری بکنم؟
Pretty kitty 29_چون....چون من باید بخاطر
دعوت یه مرد که اسمشو نمیدونم برم اونجا. اصلا
مفهومی نداره. خدایا، حتی نباید
اینو بتو بگم. حتما فکر میکنی من هرزه ام ، با
اینکه یه بار هم بیشتر منو ندیدی.
_اولا....
اون دستاشو روی کمر لباس مرغابی رنگش
گذاشت.
_تو هرکاری که دلت بخواد میتونی بکنی و تنها

باری که من قضاوت میکنم و منظورم از قضاوت اینه که
میکشمت ،اینه که بری سراغ شوهر من یا مردای دوستام. روشن شد؟
تنها کاری که تونستم بکنم این بود که سرمو تکون بدم.
_البته.
_خوبه، بریم سراغ جمله احمقانه بعدیت.
_احمقانه، واقعا؟
_گفتی من فکر میکنم تو هرزه ای؟ نگفتی؟
بازم سرمو تکون دادم.
_چه مشکلی با اینجور ارتباطی داری؟
_بنظر .. شخصی نمیاد. مگه نه؟
_تو مگه میخوای با این مرد ازدواج کنی؟
جا خوردم.

_البته که نه.
_پس چرا باید شخصی باشه؟ تو یه زن مجردی و آ؛نقدر سن داری که خودت بتونی فکر کنی. چرا فکر میکنی
باید اینو برای بقیه توضیح بدی؟ میخوای رابطه داشته باشی خب برو داشته باش. لازم نیس در این حین به چیز
دیگه ای فکر کنی.
اون درست میگه ولی من هنوز با خودم درگیرم.
_من حتی اسمشم نمیدونم.
_پس چرا به آری زنگ نمیزنی که بتونه با هک کردن بهت کمک کنه؟میتونی وقتی داری به سکس کلاب
میری، غریبتو ببینی و اسمشو فریاد بزنی.بعداز چیزی که امروز دیدم، بیشتر هم کنجکاوم که بدونم

غریبم کیه.
ایو مطمئنا به جوابم نیاز نداره. چون میدونه میخوام امشب چیکار کنم.
_همین الان به آری زنگ بزن و بهش بگو بیاد اینجا. بهش بگو من چیزی دارم که ه ن سی 30با دیدنش آتیش میگیره اما باید لب تابش رو هم باخودش بیاره و بدون شوهرش بیاد. درهمین حین میتونم دنبال یه لباس زیر سکسی برات بگردم.
ایو به سمت سوتین ها و لباس زیرای خوشگل رفت.
_ به قرمز فکر میکردم.
اون چرخید و لبخند زیبایی زد.
_البته که بهش فکر میکردی دختر. هواتو دارم.

از توی گوشیم ایمیل هامو چک کردم و دیدم جواب داده.
دارایی نانیا. عجیبه. شاید اون توی کار تجارت بین المللیه؟
آره چون مطمئنا همچین تجارتی به ملاقات عجیبی که دیدم مربوطه!
ایو راست میگه ؛ وقتشه چندتا جواب گیر بیارم. در مخاطبینم شماره آریل 31رو پیدا کردم و دکمه تماس رو
فشار دادم.
آریل گفت:
_بهم بگو اسم اون شرکت رو گیر آوردی. دارم میمیرم که شروع به جستجو کنم تا بفهمم مرد مرموزت کیه.
دیشب بخاطر همین موضوع بیدار موندم که البته

کشیده شد به سه بار ...بیخیال . اسمشو پیدا کردی؟
از موقعیکه جواب داد بزور نفس میکشید چون مشغول حرف زدن بود.
_بله.بله. پیدا کردم. دارایی های نانیا.
اون از خنده پوکید.
_نانیا؟ مثل بتو مربوط نیس32؟
_چی؟تو اسمشو شنیدی؟
Henessy 30
Ariel 31
none of your business 32اون بیشترخندید.
_وای . باشه. بذار بهت بگم . تا حالا از کسی سوالی پرسیدی که نمیخواسته بهت جواب بده؟
_البته.
اما نمیفهمم این موضوع چه ربطی داره.

_تا حالا کسی بهت گفته نانیا؟ که یعنی بهت مربوط نیس؟
انگار که در ذهنم پازل تکمیل شد و نمیدونم چطور قبلش اینو نفهمیدم.
_داری بهم میگی اسم این شرکت جوکه؟
خندش قطع شد.
_من میگم یه نفر که حس شوخ طبعی جالبی داشته اسمشو انتخاب کرده.
ایو برگشت و چندتا ست از لباس زیر قرمز به همراه داشت.
_بهش بگو بیاد اینجا. چندتا مدل خوب براش درنظر گرفتم.
آریل پرسید.
_اون ایو بود؟
_من در مغازه گربه کوچولوی زیبام. اون میخواد تو

بیای اینجا.
_و البته که لب تابم رو هم با خودم میارم. نمیدونم چرا نفهمیدم میخوای اینو بگی. ده دقیقه دیگه میرسم.
_باشه.
وقتی گوشی رو قطع کردم، ایو چندتا چوب لباسی بهم داد.
_بیا تا ببرمت به اتاق پرو. نمیتونم صبر کنم تا بتونم تورو در این لباس زیرایی که قراره عقل از سر طرف بپرونه
رو ببینم.
به سمت عقب مغازه جایی که در صورتی کمرنگی بود رفتم و منتظر ماندم تا اون لباس هارو آویزون کنه.
_اگه یکیش اندازه نشد بهم خبر بده.

وقتی قدم به داخل اتاق پرو گذاشتم بخشی از ذهنم درگیر لباس زیر و بخشی از اون درگیر اسم مسخره شرکت
بود.بهت مربوط نیس؟ واقعا؟
این بدین معنیه که غرییم یا متقلبه یا اینکه صرفا حس شوخ طبعی داره؟
موقعیکه آریل رسید، با لباسی که انتخاب کردم به خیابون قدم گذاشتم و زره امشبمو آماده تنم کردم.
_ر ت میخواست باهام بیاد اما بهش گفتم میخوام برای سوپرایز کردنش چیزی بگیرم و اون منصرف شد. حتی
قوی ترین مردها هم وقتی پای لباس زیر وسط باشه کوتاه میان.
ایو اونو بغل کرد.
_دقیقا درسته. الانم اون کامپیوتر با کلاست رو بیار

تا بتونیم راز غریبه تمپرنسو کشف کنیم.
آریل بازوشو بالا آورد و به کیف بزرگش اشاره کرد.
_من بندرت اینو توی خونه جا میذارم. اما اول، بهم بگو چیزی به رنگ ارغوانی داری؟ نمیدونم چرا این فکر تو
ذهنمه ولی حسم میگه چیز خوبی داری.
_همون موقعی که فهمیدی آقای سکس کلاب کیه بهت میدمش.
_آهان پس جایزم این میشه.
آریل به دور و برش نگاه کرد.
_جایزم کجاس؟
ایو چشمکی زد.
_اون عقب نگهش داشتم. برو سرکارت.
آریل منو ایو رو جا گذاشت و رفت روی صندلی که پشت پیشخوان گذاشته بود نشست. موقعیکه لب

تابو روی
پاش گذاشت، انگار که به شخص دیگه ای تبدیل شد.
_توی این مکان گشتی که شنود نباشه؟ مطمئنم تایتان اینکارو کرده ولی نمیشه بی احتیاط بود.
ابروی ایو کمان دار شد.
_فقط کارتو بکن و بذار من نگران اینجا باشم.
_اگه میدونستی برای اینکار میندازنت زندان فدرال آنقدر آروم نمییودی.
گفتم:_اُه خدای من .جدی میگی؟اگه آنقدر جدیه پس..
_نگران نباش.من هیچوقت گیر نمیفتم.
به سرعت رفت سرکارش.کمتر از شصت ثانیه طول کشید تا اطلاعاتشو برامون گیر بیاره.
_دارایی های نانیا یه شرکت بومیه اما تنها سهام

دارش یه شرکت دیگست.
_یعنی این شرکت صرفا نمایندست؟
بدون بالا آوردن نگاهش شونه بالا انداخت.
_لزوما نه. میتونه قسمتی از ساختار نهادین شرکت باشه. خیلی از شرکت ها فقط شرکتهای دیگه رو بعنوان
اعضا بین خودشون دارن.
این عجیبه برام که فکر کنم این زن موقرمز مدیر عامل چند شرکت بهم پیوسته هس .
_میدونستی امروز من یه بیلیونر شدم؟ بیتکوین 33اینکارو برام کرد.
آریل بطور ناخودآگاه اینو گفت و دوباره به کار تایپ کردنش برگشت.
ایو از آریل بمن نگاه کرد و خندید.
_اون دختر دیوونست.

مطمئن نیستم که باید حرفشو تایید کنم یا نه.
در عرض چند دقیقه آریل، به لایه های شرکت نفوذ کرد و همون موقع بود که دیدم اخم کرد.
_اونها کارشون توی پنهان کردن واقعا خوبه. بعداز انجام این همه کار دوباره همه چی به دفتر ثبت اون شرکت
برمیگرده که اونم رمزگذاری شدست. پس یخورده دیگه برام طول میکشه که جوابشو پیدا کنم.
_پس یعنی تو نمیتونی..
_هیچوقت نگو نمیتونی. فقط باید جایی دیگه ای دنبالش بگردم. جایی که بازم نیس بدونی اصلا وجود داره.
ایو دست به سینه وایساد.
_میخوای به دارک وب 34بری ،درسته؟
33بیت کوین نخستین پول دیجیتالی است که

بصورت الکترونیکی توزیع و استفاده میشود.آریل با ترشرویی بهش نگاه کرد.
_هیس.لازم نیس با چیزایی که درموردشون صحبت نمیکنیم طلسممون کنی.
چشمام مثل توپ پینگ پنگ بین اونا در رفت و آمد بود که داشتن درمورد دارک وب صحبت میکردن و من فکر
میکردم تمام این موضوعات الکیه و فقط در فیلما میشه دید.
_از طریق دارک وب ردیابی کردن سخت تره.
چندین آدم بد مسئولشه که مطمئن بشن چیزی نشه ازش پیدا
کرد ولی از خوش شانسی تو، من از همشون ماهرترم.
اعتماد بنفس آریل باعث آرامشم شد و ایو چندتا

لباس زیر بنفش کمرنگ با چوب لباسی آورد.
هکرمون زمزمه کرد:
_این عجیبه.
_چی عجیبه؟
قدمی به جلو برداشتم تا به صورتش که توسط صفحه لب تاب پوشونده شده بود نگاهی بندازم.
_دارک وب هیچی از ساختار کمپانی ها بهم نشون نمیده.
_چرا این چیز عجیبیه؟
_چون حتی شرکتهای عادی توسط کاربران دارک وب اطلاعاتشون دزدیده و فروخته میشه. نانیا و کمپانی
های وابسته به اون یه بن بسته.
_پس این یعنی چی؟
آریل بلاخره سرشو بالا آورد و بهم نگاه کرد.

_یه نفر داره شدیدا تلاش میکنه و پول زیادی میگیره که کاری کنه این شرکت در دارک وب وجود نداشته
باشه.
_پس؟
_این کاریه که خیلی از شرکتها حتی فکر انجامش هم به سرشون نمیزنه. که یعنی...
_چی؟
34به شبکهای گفته میشود که در دسترس عموم نبوده و بیشتر برای مقاصد غیرقانونی مورد استفاده قرار میگیرد. ردیابی فعالیتهای آن و
شناسایی افراد در آن دشوار یا غیرممکن است. در این شبکه اطلاعات جامعی نهفته شده که افراد ناشناس آنها را مدیریت میکنند. فروشندگان مواد مخدر، هکرها، تروریستها ،قاتل ها و افراد

سودجو غالباا این دسته از افراد را تشکیل میدهند.
دارک وب بخش کوچکی از وب پنهان است._که
یعنی هرکسی که صاحب این شرکته در تلاشه تا
اون رو نامرئی نگه داره. این اصلا عادی نیس.خیلی
از
مردم حتی نمیدونن چطور به دارک وب دسترسی
داشته باشن، اما اینا نه فقط در دارک وب حضور
دارن، بلکه
درش مهارت دارن.
حس ناراحتی وجودمو فرا گرفت.
_پس داری میگی اون یه جنایتکاره؟
اون شونه ای بالا انداخت.
_من نمیدونم اما اون مطمئنا کسی که مهارتشو
داره رو پیدا کرده و بهش گفته اینکارو بکنه.
اون به سرعت درحال تایپ بود و من در ذهنم

درحال تصمیم گیری بودم که باید با این اطلاعات چیکار کنم.
_صبر کن. یه دقیقه صبر کن. یه چیزی پیدا کردم. قراره سوپرایز بشین دخترا.
_چی؟
_یه رد واریز از کسی که یه مقدار بی دقت بوده پیدا کردم. البته به نسبت طرفت ، بی دقت بوده. یه بانک در
موریتیوس همین الان پولی به حساب یکی از شرکتهای مربوط به نانیا پرداخت کرد. همین الان اتفاق افتاد و
نانیا فرصت پاک کردن این مدرک رو نداشت.
_موریتیوس کجاس؟
ایو قبل از اینکه بتونم همین سوالو بپرسم پرسید.
_یکی از جزایر ماداگاسکار. اونجا یه جزیره هس که

مالیات نمیدن. خیلی از شرکتهای بخاطر امنیت و کلیاتش
اونجا نمایندگی دارن. این شرکت هرکاری که داره میکنه ، رو عالی انجام میده چون الان یه واریز پونصد هزار
دلاری داشتن.
_نیم میلیون دلار؟ برای چی؟
آریل سرشو تکون داد.
_هیچ راهی برای فهمیدنش نیس. اما عموما این واریزهای زیاد برای مواد، آدمکشی ، اطلاعات و قاچاق انسان
پرداخت میشه.
_باشه، اینها واقعا بد بنظرمیان.
آریل همزمان درحال تایپ حرف زد._البته که بده. اگه در حال گشتن نبودم نمیتونستم اینجور چیزی

رو با چشمام ببینم. لعنتی. فکر کنم اونا فهمیدن من این موضوع رو فهمیدم.
سرعت تایپ کردنش بیشتر هم شد.
_لعنتی. اونا ممکنه حتی پیدام کرده باشن. سریع باید جمع و جورش کنم. اصلا خوب نیس.
ایو و من نگاه نگران کننده ای بهم انداختیم.
_خاموشش کن.
آریل سرشو تکون داد.
_نمیتونم. باید ردمو پاک کنم.
تا به امروز هیچکس رو ندیدم که آنقدر با سرعت کارشو انجام بده.
_هاهاها. موفق شدم، حالا اگه میتونین پیدام کنین عوضیا.
و با کلیکی کارشو تموم کرد.
_چی شد؟

_تو ازم کمک خواستی و منم بهت کمک کردم و الان ردم رو از توی نت پاک کردم و اونا نمیتونن بفهمن کی
اینکارو کرده.
_مطمئنی؟
اون موهاشو تکون داد و چشماشو گرد کرد.
_بهت نگفتم من بهترینم؟
ایو نخودی خندید.
_اگه یادت هم نیاد، اون بازم بهت همینو میگه.
قسم میخورم تو زندگیم هیچکس رو ندیدم که اندازه این دختر
مهارت کامپیوتری داشته باشه.
_لیاقتشو دارم. من مثل اون آدمای لاف زن نیستم.
تلاش کردم تا تونستم بهترین باشم. الان هم لباس زیر

ارغوانیم کجاس؟ باید مردمو اغوا کنم . هنوز نمیدونه بیلیونر شدم .امیدوارم اهمیت چندانی نده.فصل سی
تمپرنس
وقتی ماشینمو در کلاب پارک کردم، فقط بخاطر یک دلیل مطمئنم که تصمیم درستی گرفتم؛ من بدنبال
جوابم.
اون کیه.کارش چیه. چرا در محله من بود. چطور ممکنه به مونت مربوط باشه. واقعا اون مجسمه رو خریده و اگه
خریده چیکارش کرده.
بلاخره میخوام بدونم اگه اون درگیر چیز بدیه تصمیم بگیرم که هرگز نبینمش و زندگیم به مسیر جنایتکارانه

کشیده نشه، البته بجز گناه همکاری با رئیسم و شوهرش ...و هرکاری که برادرم انجام میده.
هیچی مطلقا خوب یا بد نیس.
ماسکم رو به صورتم زدم و با لباس مشکی زیبایی که از درتی داگ خریدم و لباس زیر قرمز سکسیم رو پوشونده
بود پشت سر مرد نقاب داری که کارتمو بهش دادم از پله ها بالا رفتم. موقعیکه در ورودی باز شد کارت رو بهم
پس داد.
امشب سروصداها بیشتره، صدای حرف زدن بیشتری از طبقه بالا میاد انگار که مهمونا از اینکه صداشون شنیده
بشه نمیترسن. این موضوع متفاوت وجدیدیه.
چه چیزی جدید نیس؟ اینکه ماگنولیا داخل

منتظرم ایستاده.
_تو این فکر بودم که امشب میای یا نه. اون فکر میکرد نمیای.
شکی نیس که منظورش از اون ، کیه.
پرسیدم:
_اون کجاس؟برق چیزی در صورتش دیدم وهمون لحظه محو شد.
_باهام بیا بالا.
ماگنولیا منو به طبقه بالا برد، به دری که از زیرش نورهای رنگی دیده میشه و صدای جاز شنیده میشه. تنها
باری که منو اینجا آورد زمانیکه بود که میخواست جاهای مختلف کلاب رو ببینم اما میدونم اینجا قسمت
عمومی کلابه.

موقعیکه درو باز کرد و نگاهمو به سرتاسر اتاق انداختم میدونستم که اینجا نیس.
_دیر کرده؟
ماگنولیا منو به سمت بار راهنمایی کرد.
_به نوشیدنی احتیاج داری. فکر میکنم روز طولانی در پیش داشتی.
دستمو دراز کردم و بازوشو گرفتم.
_سرمو شیره نمال مگز. دیر کرده یا نمیاد؟
_چرا فکر میکنی اون نمیاد؟
_به یه جواب سرراست نیاز دارم. اگه نمیاد، پس معلومه وقتمو تلف کردم و به جوابی که میخواستم میرسم،که
باید به غریزه هام گوش میدادم و هرگز برنمیگشتم.
_انقدر عجول نباش دختر. شاید چیزایی باشه که

ازشون سردر نمیذاری.
وقتی اون نگاهی از ورای شونه به عقبش انداخت، بهش خیره شدم.
_اینجاست یا نه؟
اون سرشو تکون داد .
_نه نیس. مشکلی پیش اومد. اون زنگ زد و گفت بهت بگم پشیمونه که نمیاد. اون باهات در تماس خواهد بود.
یعنی چی ؟ مشکلی پیش اومده؟ حالش خوبه؟ مشکلی در رابطه با مردی که در کافه دیدم براش پیش اومده؟
ربطی به پونصد هزار دلاری که براش واریز شد و آریل ردشو از دارک وب گرفت داره؟
دو جین احتمال به ذهنم اومد، و نمیدونم کدوم درسته کدوم غلط. هیچکدومشون احتمال خوبی

نیستن.
به ماگنولیا گفتم:_باید برم. اومدنم اشتباه بود.
روی پاشنه پام چرخیدم .اگر چه بجای رفتن به در خروجی، به سینه یه مرد برخورد کردم و البته که اون مردی
نیست که میخواستم ببینمش. یه غریبه دیگه و اهمیت نمیدم بدونم کیه.
_این موجود شیرین کوچولو کیه ماگنولیا؟ و کجا پنهانش کرده بودی؟از رقابت باهاش میترسی؟
صداش آروم بود و با لحن مسخره کنندش منو به بازی گرفت.
ماگنولیا بهش گفت:
_اون داشت میرفت.
و صداش داشت از پشت سرم میومد.
_نه تا وقتیکه فرصت کنم باهاش حرف بزنم.

_متاسفم قربان. اون اصرار داره که بره پس ازتون ممنون میشم اگه سد راهش نشین.
اون دستشو به سمتم دراز کرد و ماگنولیا رو کاملا نادیده گرفت.
_باعث افتخاره باهاتون آشنا شدم ...
مکثی کرد ، به وضوح توقع داشت اسممو بهش بگم، اما من اولین بارم نیس که میام اینجا و قرار نیس اسممو
بهش بگم.
_باید برم.
قدم دیگه ای برداشتم اما اون دستشو دور بازوم آورد.
_تازه اول شبه و چندین ماهه که بیرون از شهر بودم. کی میدونه کی دوباره فرصت برگشت به اینجا رو خواهم

داشت.کارم بعضی وقتها منو از همه چی دور میکنه.
نگاهشو به سمت ماگنولیا چرخوند.
_چقدر برای این موضوع پشیمونم.
چشمای ماگنولیا روی اون باریک شد.
_گیلز، بذار بره.
_ببخشید آقا. من عضو اینجا نیستم. بقیه شب بهتون خوش بگذره .خیلی دوست داشتم بهش بگم این رفتار از خودراضی بودنش باعث میشه فکر کنم اون یه آلت کوچیک داره و
هیچکس نمیخواتش اما اینکارو نکردم. شاید بخاطر همین رفتارشه که ماگنولیا جوری بهش نگاه میکرد انگار
دلش میخواد تکه تکش کنه. اما واقعا نمیدونم ، شاید اون مرد ممکنه مثل من بدنبال هیجان باشه.

برای اولین
بار، حس کردم اینجا راحت نیستم و انگار که
امنیت ندارم.
به همین خاطره که راف بهم گفت اینجا نیام. باید
به حرف برادرم گوش میدادم.
وقتی از شر گیلز خلاص شدم، از اتاق بیرون رفتم و
ماگنولیا رو پشت سر گذاشتم تا بتونه خودش
کنترل رو
بدست بگیره. شاید این بی ادبیه اما من اونو
نمیشناسم و ماگنولیا میشناسه.
همون موقع بود که چیزی یادم اومد، ماگنولیا
اسمشو گفت.
یه لحظه متوقف شدم ، به راه پله براق چوبی خیره
شدم که به در جلویی ختم میشه. در جلویی که
یکبارمثل

برق و باد ازش بیرون زدم . وسوسه شدم دوباره اینکارو بکنم اما بجاش، به آرومی بیرون رفتم.
نباید اهمیت بدم که بلاخره تصمیم گرفتم ایجا بیام و اون نیس، بجاش یه مرد عجیب و غریب و ماگنولیا قوانین
اینجا رو زیر پا گذاشتن. نباید اهمیت بدم که دیگه راهی برای ردیابی غرییم ندارم و نمیتونم جواب بقیه سوالام
رو بدونم.
نباید درمورد هیچکدوم از این ها اهمیت بدم...
اما میدم.فصل سی ویکم
تمپرنس
نور کور کننده خورشید از بین پرده های اتاقم منو از شب بیقرارم بیدار کرد.
امروز تولدمه.

بقیه ممکنه تماسی از پدر و مادرشون در روز تولد داشته باشن و تبریک بشنون، اما من نه. امسال نه. در واقع
هیچوقت.
راف همیشه تا جایی که میتونست بهترین برادر بزرگ برام بود، با توجه به سبک بد زندگیش، اما حتی اونم
جبران پدر و مادری که بهت اهمیت نمیدن رو نمیکنه.
تمام موضوعاتی که باعث ناراحتیم میشه رو از ذهنم بیرون کردم و از جام بلند شدم.
امروز یکشنبست و تمام روز وقت دارم تا هرکاری دوست دارم انجام بدم قبل از اینکه بخوام شام رو با راف
بخورم.

اگه اون برای شام پیداش بشه.
این احتمال که اون امروز پیداش نمیشه باعث شد
معدم بهم بریزه ، که شروع خوبی برای یه روز
خوش بینانه
نیس.
اون .میاد.
اینو مثل ورد موقعیکه به حمام رفتم و صورتمو
شستم با خودم تکرار کردم.
اولین هدفم برای روز تولدم اینه که شروع کنم به
درست کردن مجسمه دیگه ای برای ولنتینا.
موقعیکه شلوار
جین قدیمیم و تی شرت بهاری رنگ و رو رفتم رو
پوشیدم ، تلفن و کیف دستیم روهم برداشتم و
پاهامو در
کفشای پارچه ای کهنه دم در فروکردم.پونزده دقیقه

بعد، با یه فنجان قهوه، پنکیک و چندتا از آهنگهای اسپرینگزتین 35راهی محله مردابم. عجیبه که مسیرم برای پیشرفت به جلو مدام منو به گذشته میبره؟
پودر شکر روی انگشتامو موقعیکه این موضوع رو درنظر گرفتم لیس زدم.
وقتی به جلوی دروازه آهنی بسته رسیدم، بوق زدم و صبر کردم.
یدک کش الایژا جلوی کانتینری قرار داره که توش زندگی میکنه. ماشین دیگه ای هم اونجاست.
مدلشو
نشناختم ولی لازم نیس باهوش باشی تا بفهمی که دیگه الایژا زیاد بهم علاقه نداره. در بعضی جهات، خیالم
راحت شد که تصمیم درستی گرفتم.

دوباره بوق زدم ، حس رضایت بخشی داشتم که ممکنه از خواب بیدارش کرده باشم یا وسط رابطش بوق زدم.
اون سرشو از در جلویی بیرون آورد.
_این موقع صبح اینجا چه غلطی میکنی؟
_باید کار کنم. سگ هات آزادن؟
_آره، صبر کن.
اون بیرون اومد، درحالیکه بغیراز شورت چیز دیگه ای پاش نبود، انگشتاشو توی دهنش گذاشت و سوتی زد. اون
دوتا سگ به سمتش دویدن.
الایژا اونا رو به سمت جاشون برد و بعد بطرف من اومد.
صبر کردم تا به دروازه برسه و حرف زدم.
_متاسفم که وسط خوابت اومدم.

اون بهم نگاه دقیقی انداخت.
_تو متاسف نیستی.
_و توهم چندان دلت برام تنگ نشده بود.
اون دروازه رو باز کرد.
_بهترین راه برای فراموش کردن یه نفر، رابطه داشتن با کس دیگه ایه.
35خواننده، نوازنده گیتار و آهنگساز موسیقی راک و موسیقی محلی ( )folkآمریکایی است. موسیقی او از آثار الویس پریسلی، وودی گاتری و باب دیلن و همچنین از موسیقی راک و آر اند بی دهه 1960میلادی تأثیر پذیرفته است.از دروازه عبور کردم و اون درو پشت سرم بست.
_مرسی ا لی.ازت ممنونم.
_تولدت مبارک تمپ. بعدا یه سری بهت میزنم.
قبل از اینکه بتونم جوابشو بدم یه موبلوند وقیح

سرشو از در جلویی بیرون آورد:
_الی تختت داره سرد میشه. و نوبت توئه که برای بار دوم گرمش کنی.
اونو نشناختم و این ازنظر من مشکلی نیس.
_بهتره پیشش برگردی.
اون بهم پوزخندی زد.
به چند دلیل احمقانه ، وقتی کنار ساختمون فلزی بزرگ پارک کردم، احساس تنهایی بیشتری داشتم. بهترین کاری که میتونم بکنم؟ اون احساسات رو به مجسمم منتقل کنم. دستگاه لحیم کاری همیشه حالمو بهتر
میکنه.
****

شش ساعت بعد ، بدنم از چکش زدن، لحیم کاری، جوشکاری بی حسه ولی مجسمه دیگه ای رو رو به

اتمام در
دست دارم.
_این قراره چه شکلی بشه؟
الایژا از درگاه این سوالو ازم پرسید.
چرخیدم و ماسک جوشکاریم رو از روی صورتم برداشتم._یه آسمون خراش.
_لعنتی. خوشگل و بزرگ میشه. میخوای اینو به اون گالری با کلاس بفروشی؟
_نقشم همینه.
_پس فکر میکنم به مواد اولیه جدید و جالبی نیاز داری که با تقاضات بخونه.
_احتمالا.
_اگه میخوای پول بدی، میتونم چندتا آهن قراضه جدید برات گیر بیارم. اگه به هر نفر صد دلار بدی چیزای

جالبی گیرت میاد .مردم این اطراف واقعا به پول نیازمندن.
ایدش عالیه. بهش فکر کردم و تصمیم گرفتم.
_میتونم هزار دلار بهت بدم ،اما درحال حاضر پول بیشتری ندارم.
_برات جورش میکنم.
به میز کارم تکیه دادم.
_چرا بهم کمک میکنی؟ فکر میکردم دیگه قرار نیس بذاری رایگان بیام اینجا. مگه نقشت این نبود؟
اون شونه بالا انداخت.
_شاید تصمیم گرفتم که اومدنت اینجا خودش کافیه.
_مزخرف نگو.
_و هروقت نیاز داشتم توی کار باز کردن ماشین بهم کمک کنی.

غریدم.
_میدونستم در عوض چیزی ازم میخوای.
_چی؟تو کارت با هوا برش سریعه و بعضی مواقع من باید سریع کارامو تموم کنم .توهم اتفاقی اینجا هستی ،
میای کمکم تا کارو سریعتر پیش ببرم.
_و اگه دستگیرت کردن ؟فکر میکنی من دوست دارم مثل تو دستگیر بشم؟
دوباره شونه بالا انداخت.
_من گیر نمیفتم._حتما!!!
_نه میدونم اینو. من آدم دارم که اگه اوضاع خیط شد بهم خبر بدن.
_امیدوارم.
دستکشهامو درآوردم و اونا رو روی میز کار انداختم و موضوعی که تمام روز داشت منو میخورد رو به

زبون
آوردم.
_خبری از راف نداری؟
الایژا سرشو تکون داد.
_نه اصلا.فکر میکردم تو و اون امشب به مناسبت تولدت باهم قرار دارین.
این موضوع منو سوپرایز نکرد که الایژا درمورد قرار امشب تولدم میدونه.
_اون هنوز ناپدیده. اگه امشب نیاد، نمیدونم باید چیکار کنم.
اون غرشی کرد.
_جدا؟ تو واسه مردی کار میکنی که همه ازش میترسن. و نمیدونی اگه برادرت پیداش نشد چیکار میکنی؟
_من واسه زنش کار میکنم.

الایژا چشماشو در حدقه چرخوند.
_فرقی نمیکنه. اگه جات بودم و راف پیداش نشد، به اون زنگ میزدم چون میدونی که به این معنیه که اوضاع
خطرناکه.
_مرسی که خبرم دادی.
_و هر وقت بیشتر از خبر خواستی...
ماسک جوشکاری رو روی صورتم گذاشتم و پشتمو بهش کردم.
_اینو به کسی بگوکه بهت فرصت رابطه میده.فصل سی ودوم
تمپرنس
برای پانزهمین بار ساعتمو چک کردم. نمیدونم چرا، ولی میدونم که چیزی تغییر نمیکنه. راف اینجا نیس . اون

یه ساعت دیر کرده. هردفعه که تماس میگیرم گوشیش مستقیم به پیام صوتی وصل میشه .پیامام بی جواب
مونده.
پیشخدمت کنار میزم ایستاد ،لیوان آبم رو برای ششمین بار پر کرد.
_دوست دارین غذایی سفارش بدین؟
_نه میخوام برم خونه. صورت حساب میزم رو پرداخت میکنم.
به لیوان نصفه شامپاین گرمی که روبروم بود اشاره کردم.
_اُه عزیزم، این رو رستوران مجانی میذاره. متاسفم که تولدت کسی نیومد.
اون منو با دلسوزی نگاه کرد و من کیفمو برداشتم. وقتشه . باید به کایرا زنگ بزنم.

راف گفته بود اگه حس کردم چیزی درست نیس به مونت زنگ بزنم.
برادرم ده ساله که تولدم رو از دست نداده و حتی وقتی هم که ازدست داده دلیل محکمی داشته و مثل اینبار
ناپدید نشده. اما بازم، زنگ زدن به کایرا ممکنه اینطور باشه که اعتراف کنم همین الان هم نمیشه بهش کمک
کرد.
قفل گوشیمو باز کردم و بین مخاطبینم گشتم .قبل اینکه بتونم به کایرا زنگ بزنم، گوشیم زنگ خورد و شماره
کایرا روش بود.شوکه جواب دادم.
_ الو؟
_تمپرنس.

بجای رئیسم، صدای مونت بود که اسممو صدا زد و لحن صداش باعث شد معدم بهم بریزه.
_موضوع در چه حد بده؟ اون مُرده؟
بخودم اعتراف میکنم که در صدام احساسی نبود.
_رنسوم؟نه .تا جایی که میدونم نه.
با خودم زمزمه کردم.
_خداروشکر.
_اما اگه آدمایی که دنبالشن دستشون بهش برسه، آرزو میکنه کاش مرده بود، اونا دنبال توهم هستن.
چشمامو بستم و حس میکنم دارم در بدبختی غوطه ور میشم.
_چیکار کنم؟
_برو خونه. همین الان. بین راه توقف نکن. با هیچکس حرف نزن. یه نفرو میفرستم دنبالت.اون

آدم درستی برای
اینکار نیس اما الان بهترین آدمیه که دم دست
دارم و بیشتراز همه بهش اعتماد دارم. هرکاری
میگه بکن .
باهاش بحث نکن.
_کیه؟چطور؟ کی؟
اون گفت:
_تمپرنس؟
_بله؟
_آنقدر سوال نپرس. هرچی کمتر بدونی به نفعته.
اون میاد به آپارتمانت ، به یه جای امن میبرتت، و
نمیذاره از
تو بعنوان اهرم فشار واسه برادرت استفاده کنن.
این تمام کاریه که میتونی الان انجام بدی .اگه اونا
دستشون

بهت برسه رنسوم نابود میشه و هردوتون
میمیرین، بجز اینکه سریع نمیمیرین. با هیچکس
حرف نزن، مخصوصا
اون دوستای جدید پلیست.
نمیدونم چرا شوکه شدم از اینکه مونت درمورد
دوستای جدیدم میدونه اما شوکه ام._چطور
میدونی...
_الان واقعا اهمیت میدی؟
سرمو تکون دادم حتی با اینکه اون منو نمیبینه.
_نه، دارم میرم.
_خوبه، باهوش باش.
بزور یادم میاد چطور با سرعت از رستوران بیرون
زدم چون همه چی بخاطر ترس و احتمالات
وحشتناکی که در
ذهنم بود مه آلود شده بود.

“اگه اونا دستشون بهت برسه، رنسوم نابود میشه و هردوتاتون میمیرین”.
حرفهای مونت در ذهنم تکرار شد و ستون فقراتم از ترس به لرزه افتاد.
خدا به هردومون کمک کنه.فصل آخر
آدمی نیستم که وقتی بهم زنگ میزنن جایی برم. من سگ کسی نیستم. اما اینبار، استثنا قائل میشم.
همونطور که در آپارتمان تمپرنس رنسوم ساکت منتظرم، دروازه آهنی با صدای کلیکی بسته شد.
صدای
قدمهایی روی پلکان میومد و بهم فهموند که اون داره میاد. چند ثانیه بعد، کلیداش صدا دادن و اون درو بازکرد،
وقت به داخل اومد ، از سایه اتاق نشیمن بیرون

اومدم.
کل بدن تمپرنس، وقتی منو دید، لرزید ، چشمای بزرگ قهوه ایش پر از شوک و ترس شد و کیفش با صدایی
روی زمین افتاد.
از نگاه ترسیده صورتش خوشم نمیاد، نه اونم وقتیکه تمام ترسش بخاطر منه.
_تو اینجا چه غلطی میکنی؟
صدای وحشت زدش مثل مشتی بود که به شکمم زده باشن.
نباید اولین بار در کلاب لمسش میکردم..یا دومین بار..یا حتی سومین بار اما چطور میتونستم جلوی خودمو
بگیرم؟
اون بهم زل زد، بندرت پلک میزد و منتظر جواب از

من بود.
در شغل من ، کم حرف زدن یه نوع مهارته پس
سریع گفتم:
_شنیدم نیاز به کمک داری.
_اون تورو فرستاد؟اینجا چه خبره؟
همه اون سوالات عادلانه ان، اما جواب
هیچکدومش رو نمیتونم بدم.
_باید بریم. بیا.
قدمی به طرفش برداشتم و تمپرنس به عقب رفت،
همونقدری که اینکارش بهم ضربه زد ، نمیتونم اون
رو بخاطر
اینکه بهم اعتماد نداره سرزنش کنم.اون نباید هم
اعتماد داشته باشه. اینطوری به مدت طولانی تری
زنده نگهش میدارم.
اون زمزمه کرد.

_تو کی هستی؟
این تنها سوالیه که باید جواب بدم ، حتی با اینکه اون نمیخواد جوابشو بشنوه.
_من مردی هستم که یه قرارداد نیم میلیون دلاری برای کشتن برادرت بستم.

پایان جلد اول